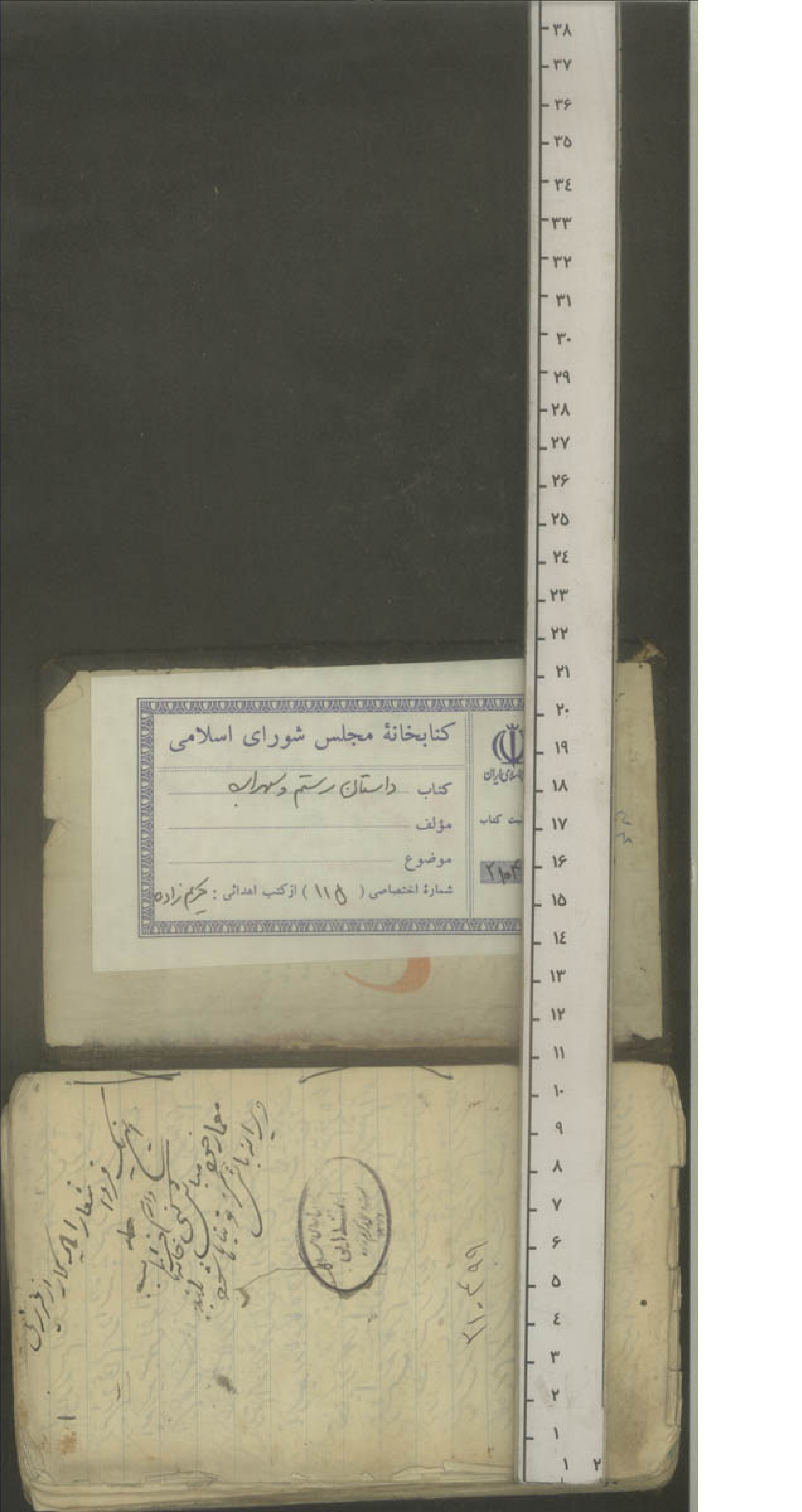

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب داستان رستم و سهراب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۵) ازکتب اهدائی : کریم زاده
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۴۹۹

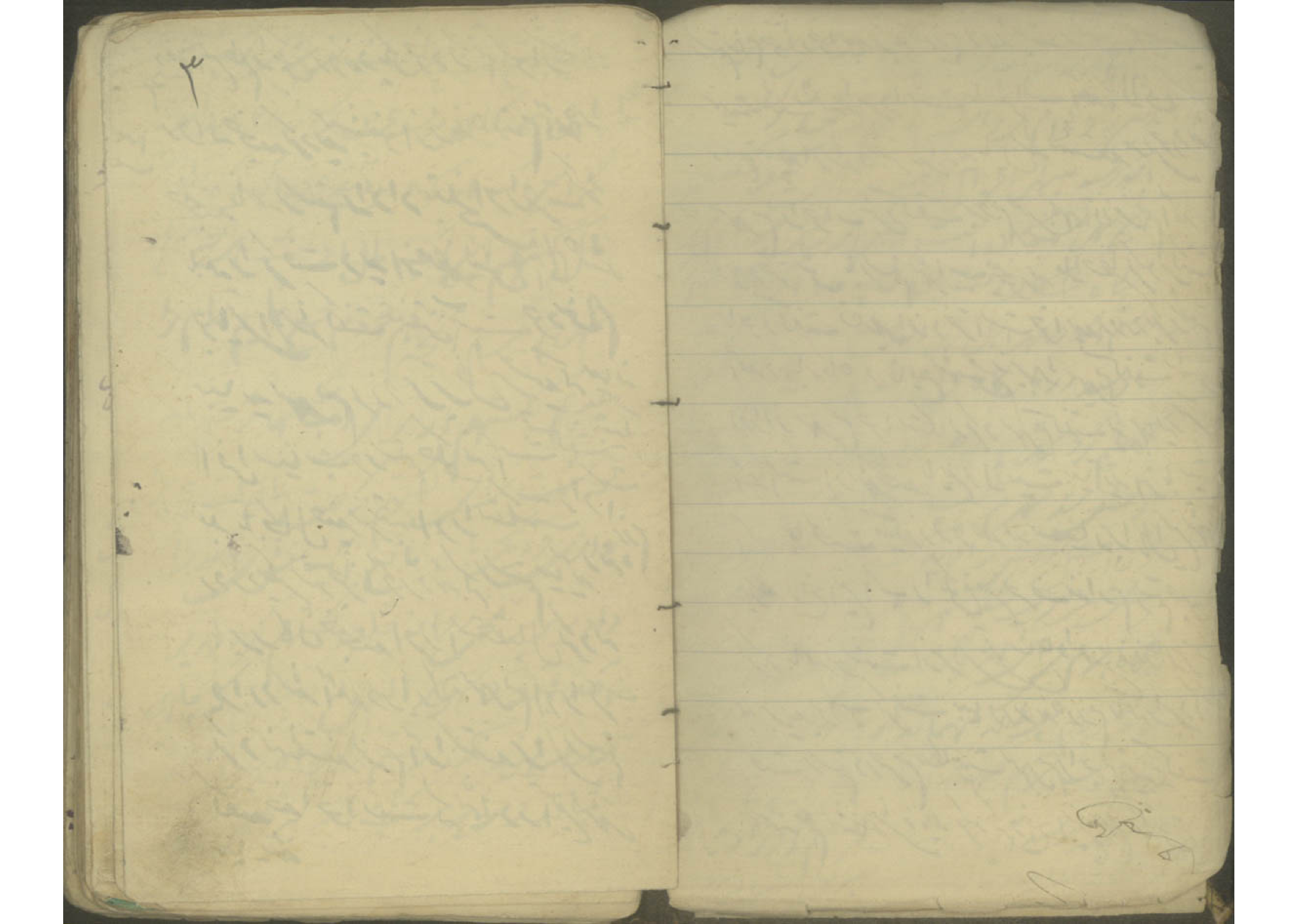




بشنو از رستم از خواب بیدار شد رخش را ندید
زین و لجام برداشته پی رخش را گرفت
آمد رسید به شهر احوال پرسید از رخش یکی گفته
این شهر سمنگان است من از رخش خبر ندارم
شاید شکار رفته بود شاید او آورده باشد
رستم آمد در شهر اهل شهر از وضع رستم تعجب کردند
تا رسید در بارگاه وارد شد به واسطه تاج و تخت
تعظیم کرد بهرام شاه او را عزت کرد رستم چه [illegible]
رخش شد بهرام گفته من آورده‌ام رستم آمد
در اصطبل رخش را دید کشیده زد که اشک [illegible]
رخش سیر شد بهرام متحیر شد رستم را برد بیار
گاه بزم برای او آراست تا شب او را به
زنده رزم سپرد که مهمان او باشد رستم را برد
در عمارت بزم جهت آراست این خبر در حرم
به تهمینه رسید آمد به تماشای رستم او را دید مایل
گفت به دایه وقایع را گفت صبر کن شبانه برو

۲

رستم نام خود در خوابید زنده رزم در رابطه رفت تهمینه
تهمینه شب شیشه را برداشت با شراب آمد بالای سر
رستم بیدار شد دختر را دید مایل شد نشستند به می خوردن
بهرام را خواب برد گفت بروم ببینم مهمان [illegible] آمد
دید دختر شب با رستم شراب میخورند ملا حاضر کرد [illegible] گفت
با خود گفت تقصیر از دختر است خوابید روز دیگر رستم
آمد در بارگاه وقایع شب را بهرام گفت [illegible]
او را از بهرام خواستگاری کرد بهرام گفته [illegible] دختر
آب است از شهر خجند [illegible] میآید از بالا
آب به [illegible] بسیار [illegible] اهل این شهر
[illegible] رفع این آب را یکی من حرف ندارم رستم [illegible]
کرد نامه نوشت از برای شاه داد با زنده رزم
به [illegible] جواب گرفت [illegible] زنده رزم نامه را برد
رفت رستم در حرم حکایت بهرام را به تهمینه گفت
تهمینه هم [illegible] کرد [illegible]



دفع این ظلم را بکن روز دیگر خود رستم سوار شد
روانه خجند گردید به پیشواز زنده رزم آمد در
خجند نامه رستم را داد تلخی او را عزت کرد
نامه را گرفت دید از مضمونش آگاه شد
جوابی او را نوشت گفت عنقریب خودم
بیاید سهرم از زر زرش رسید که میانه
افراسیاب و رستم جنگ نه است گفت بیاید
بد تا بحال چند مرتبه او را شکست داده است
روز دیگر شهر خبر آوردند که رستم میآید زنده رزم
با بزرگان خجند او را استقبال کردند
وارد شد آمد در بارگاه سهرم او را عزت
کرد نشستند رزم آراستند رستم
گفتند خدا خواست که شما در این شهر
بیایید

بیایید رستم گفت تا چرا گفت از برای آب
با اهل سمنگان میرسد عرض کرد زنده میدانند
که این آب از کوه بیاید و در آن کوه قلعه است
مال گفتهم این آب مال او نیست هر چه هزار
سهرم بگیرم آنچه هم خودم جمع مالیم تمام را
میدهم گفتهم از برای آب بهار رستم نامه
نوشت برای گفتهم که حق مالیات آب را
داری و دیگر باید مانع آب نشوی نامه را
داد به وزیر تلخی روانه قلعه گفتهم کرد وزیر
آمد بقلعه دستور العمل داد گفتهم که چاهی
در دهنه بکنند رستم را بچاه بندید از بند
شبانه وزیر برگشت آمد به تلخی خبر داد

آمد به تلخی خبر داد روز دیگر رستم را دید خبری
نشد زنده رزم را با [illegible] فرستاد آمد دید
نشش قرآل دولتخانه هفت سنگر دارد آنچه
تفحص کرد راهی ندید که در قلعه برود
برگشت خبر داد رستم خودش سوار
شد با تلخی شاه زنده رزم آمد تا پای
کوه قلعه را با امر اول خانه دید بسیار سخت
پیاده شد روانه سنگر اول شد کهاندار مانع
نشد تا رسید از سنگر اول گذشت رسید
در قلعه باشد کستهم جلو آمد رستم را به درون
برد در دهلیز تاریک بود پای رستم
در رفت افتاد بچاه چند چند زخم
داشت او را بستند حبس کردند
کستهم دید رخش به تابه سکینه اورا

تتابه سکینه اورا باز کردند روز تلخی شاه آمد
خبر از زنده رزم داشت از رستم خبر آمد
با تلخی شاه برگشت رفتند بشهر ختلند

بشنو از جابع وزیر

چند اجرام و اکرام را برداشت با سپاه آمد
روب سمنگان بهرام خبر شد سان سپاه دید از
شهر بیرون آمد را برچادر زده طبل زد روز دیگر
صف آرائی آراسته شد اکرام بمیدان آمد زنده
رزم رفت بمیدان زخمدار کرد دید مغلوب آمد
تا میدان را از یک تمت زد [illegible] سپاه در
مغلو بر ریخته با اجرام اورا گشت سپاه شکست
برداشت آمد در شهر جابع را حبس کرد
در زنگر یازده بچه کرد این تقابه [illegible] کم بود
رفت در حرم دید تهمینه لیا [illegible] از

رزم از کف برون میکرد دانست که او بچه
تهمینه جویای رستم شد پسرم مقصر را یافت تهمینه
او را ملامت کرد رستم از برای خاطر شما گرفتار
شد البته او را نجات باید داد اگر او را نجات
ندهید خودم میروم از این طرف زنده رزم داو
طلب شد با سپاه روانه قلعه کستهم گردید
جابعرا هم جهت راه نما برداشته رسیدند پای
قلعه فرود آمدند روز دیگر
جابعرا خواست احوال رستم پرسید گفت مرا باز کنید
تا رستم را نجات بدهم او را باز کرد ده نفر را
همراه خود برداشت دهقانه وار آمد بقلعه گفت
من از کسان اجرام هستم او را عزت کرد حکم داد
آن ده نفر را بستند در پیش رستم حبس کردند
بشنو از زنده رزم دید جابعر دیر نیامد روز
دیگر طبل زدند صبح زنده رزم رفت بالای در قلعه

بالای در قلعه باز شد کستهم جلو آمد با او تعارف کرد
در دهلیز قلعه اشاره بچاه او را هم کشیدند بردند نزد رستم
حبس کردند کستهم از قلعه بزیر آمد به سپاه زد
شکست داد فرار کردند آمدند در سمنگان خبر به تهمینه
دادند آمد در حرم وقایع به تهمینه گفت لباس پوشید تنها
آمد پای کوه شبانه خود را بقلعه رسانید در بسته بود حلقه بر
کرد دروازه بان پرسید کیستی گفت حرم از نزد
قلعه دار نامه دارم در باز کرد داخل شد گفت از کجا
بیاد همین است بانو فهمید که هر چه هست در دهلیز
خود را در صحن قلعه گرفت دست تیغ زد با اهل
قلعه صدای او بلند شد رستم شنید زنده رزم گفت بانو
است رستم بنجات در آمد که من مرد هستم
زنده مرا نجات بده تهمینه جویای رستم شد
گفتند در سرداب است رستم رفت سرداب آمد دید
تاریک است چراغ خواست رفتند بیاورند
او را تا نه

اورا مایل با کمند ببستند گستهم طلم داد اورا هم
بردند پیش رستم زنده رزم [illegible] چشم رستم که به
تهیه افتاد زنجیر را پاره کرد زنده رزم با نور ا
نجات داد از حبس خانه در آمدند و آنشب را
درمیان قلعه آن شب را تا روز رزم کردند روز
دیگر قلعه را خراب سپاه گستهم با تمام [illegible]
با فتح از قلعه بیرون آمدند رستم احوال رخش را
از زنده رزم پرسید عرض کرد او را [illegible] نگاه داشتم
رفت در دامنه این قلعه است بروم [illegible] اورا
در آنجا ببینم رستم روان شد به تجسس رخش [illegible]
[illegible] از زال [illegible] داخل را [illegible] بودش
جواب دید که در جای تاریک حبس است [illegible]
بیدار شد سپاه را برداشت رفت عقب رستم
وارد خاک توران گردید [illegible] خبر او را در قلعه
رستم یافت رو بقلعه آمد نزدیکی قلعه رخش را
دید پیش

دید پیش [illegible] خود را به رخش رسانید او را گرفت
برداشت رو بقلعه آمد که چشم رستم [illegible]
و زال افتاد با زنده رزم و بانو خود را در قدم زال [illegible]
[illegible] خود را [illegible] آورد رستم روی [illegible]
[illegible] سوار شد فرمان داد سوار شدند بعد رستم بانو را
[illegible] رفت رستم [illegible] را [illegible] زال گفت زال
نامه نوشته از برای بهمن [illegible] گفت تو برو در سمنگان
نامه را ببره و مشغول [illegible] بهمن [illegible] را
رستم روانه شد آمد وارد شهر سمنگان شد نامه زال را داد
بهمن از مضمون نامه با خبر شد شبانه تهیه عروسی را [illegible]
نهاد بشنو از [illegible] خبر شد [illegible] رستم رفته در
سمنگان و زال بخراب خجند بیاید نامه نوشت رستم
با چند بار [illegible] جواهر قیمتی فرستاد نزد رستم دید
[illegible] زده امان خواست گفت نخواهم گذشت باز

گذشت تا وقت رسید رستم تلخی را بخشید نامه نوشت
به پدر که من او را گذشتم شما هم بگذرید خود تلخی نامه را
برداشت آمد بزال داد زال را برداشت
برد بشهر در بارگاه مجلس آرای او آراست تا شب
زال خوابید شاه آمد در حرم مادرش جای بخو
با دلتنگ آمد خواب زال را نبست بدستور العمل جامع
وزیر بردند در اطاق حبس کردند خودش بسیر زال
~~شد بجای آمد تمام ارکان با رستم او را استقبال~~
شد بجای او خوابید در روز دیگر زال عمدی روانه سمنگان
شد خبر بشهر دادند که زال آمد تمام ارکان با رستم
او را استقبال کردند با عزت داخل بارگاه شد شبه
حرم بردند شب عروسی است آمد بالای سر رستم بیدار
شد او را گرفت جویا شد گفت قسم بخور مرا نکشی خود
مقصد زال گفت رستم رها کرد رفت روز آمد بشهر
گفت لشکر برداشت روانه نخجند شد که زال را
زال را

۸

زال را نجات جهد شنوا از مادر تلخی آمد ملقه مهر را گفت
جامع و وزیر گفت مرا از خبر زال آن کرد سوار شد آمد
در راه رسید به رستم او را دید احوال پرسید گفت من
از تلخی گذشتم تو هم بگذر رستم قبول کرد آمدند پیش رستم
آب فرود آمدند شب نوشی دادند مشغول شراب خوردند
شده بودند دارو یکبار برد رستم تهمینه او را نشست برخواست
سوار شد روانه نخجند کردید خبر گفت شد از جا لشکر را
بخشید دادند بزرگان از افرشتاد جلو رستم معذرت
خواست رستم از آنها گذشت وارد شهر شد تلخی خود را
بقدم رستم انداخت عرض کرد دختری دارم او را کنیزی
دارم او را بکنیزی قبول کن رستم بلا حفظ تهمینه قبول
نکرد جویا زال شد گفت در قلعه گرازه نبر ستاده ام
رستم سوار شد آمد نزدیک قلعه فرود آمد روز دیگر رستم
برده قلعه را گرفته گرازه را کشت زال را نجات داد
روز نخجند تلخی با خود گفت مرا نخواهد گفت از ترس فرار
کرد رستم با زال آمدند در شهر از برای مردم
معین

معین کرد مالیات شهر خجند را طیول داد به تهمینه جهت
مواجب شکی رد دل کنند که خجند مالیات ندارد در بالای دروازه
نصب کردند تمثیت شهر را داده با زال روانه سمنگان
شدند سهم بعزت ایشان را وارد کرد بارگاه مهمان شب
از رستم نطفه سهراب بسته شد رستم بازو بند را به تهمینه
داد روز دیگر بحمام رفت برون آمد در بارگاه مبارکگاه
[illegible] گفته الحاصل چند روز عیش و عشرت کردند در آنجا
بعد سهم تدارک ایشان را دید زال و رستم روانه زابل
شدند با سپاه بشنو از تهمینه که شکمش بالا آمد
با مشقت زیاد وضع حملش شد طفلی بر رقه خوش اندام
از او متولد شد اسم او را سهراب گذاشتند در هفته
همه خاک توران اخبار یافتند [illegible] آمد در [illegible]
نخست افراسیاب مقدمه را افراسیاب گفت خود [illegible]
[illegible] هم پیر از او بعرصه وجود رسید شاه پور را
امر کرد با سپاه همراه تهمینه بروند اول خجند را بگیرند بعد
سهم را بکشند

شهر را بگیرند سمنگان را خراب کنند تهمینه را اسیر کنند با اطلاع
بیاورند شاه پور با سپاه روانه خجند شدند حاکم خجند خبر شده دروازه
را بسته بقلعه داری مشغول شدند شاه پور رسید با سپاه یورش
برده شهر را گرفت حاکم فرار کرده به سمنگان تحویل داده
[illegible] گفت چند روز ماند بعد حرکت کرد با شاه
پور از برای سمنگان حاکم آمد در سمنگان مقدمه را
از [illegible] گفت سهم را دروازه بسته کنار بسیار
در شهر [illegible] کرداد که شاه پور با سپاه رسید فرود آمد
روز دیگر یورش برداشت نتوانست شهر
بگیرد در عاجز شده [illegible] کمان مغرور
سپاه شاه پور بجوی تهمینه بخاطرش آورد جمعی را برداشت
آمد شبانه در نزدیک دروازه آنها را کمین کرد گفت
تو رفتی آمد نیست در فریاد کرد [illegible] از جانب رستم
آمدیم در باز شد داخل شدند دست تیغ در بازه با [illegible]
کشته در باز کرد وارد شدند [illegible]

یکی در گرفت بهرام خبر شد آمد هر شب اطلس را زخم زد
جمع از ایشان کشت باقی فرار کردند از شهر در آمدند
بهرام زنده رزم را عقب ایشان کرد که شاه پور با سپاه
رسید چو بهرام را گرفت او را دست بگردن کرده زنده
رزم آمد در شهر دروازه را ببست شاپور برگشت روز
دیگر بهرام را بدار زد که تیر باران کنند تلخی گفت
حال او را نکشید شاید که شهر را بگیریم آنوقت کشتن
او آسان است او را بزیر آوردند در بند کشیدند
وقایع را نوشتند جهت افراسیاب فرستادند نامه
رسید بافراسیاب بخواند بدش آمد خواست خودش
بیاید پیران مانع شد بهرام پلنگ جوش داد
طلب شد افراسیاب او را روانه کرد با سپاه آمد رسید
فرود آمد با تلخی مشورت کردند در باب گرفتن شهر
رای ایشان بر آن شد که جوی شهر را بگیرند که محصورات
شهر بزنند چنان کردند کار سخت شد زنده رزم آمد
نزد تهمینه گرچه باید کرد گفت آنوقت که

آنوقت که نیز خیال میکردم اختیارم باخودم بود حال ۱۰
نمیتوانم هر چه میدانید بکنید زنده رزم راضی شد جمع از دلیران
سپاه برداشت از شهر بیرون آمد رسید به پیشت اردوی
شاه پور یکنفر را کشت رفت شاپور گفت بیرون آمد
شاپور را گرفت بلا از میان خود او را بردند بشهر خود که
روز بسپاه خبر تلخی دادند با سپاه حرکت کرد آمده بود زنده
رزم را گرفتند چند زخم برداشت عاقبت او را گرفته
بردند در نزد بهرام حبس کردند بهرام دید زنده
رزم زخم کاری دارد از او احوال پرسید منقلب شد خود
دیگر خسته شده بود شاپور را گفت ـ بهرام را تمهیدی
بخاطر رسید روز دیگر برای تلخی پیغام داد که منظور چیست
گفت دختر را با طفل در شهر بده در امانی گفت مرا باز کنید
تا بدهم او را باز کردند سوار شد آمد در شهر داخل شد در را
بستند آمد در حرم پیش بانو گفت چه باید کرد مشورا کردند قرار بر آن
شد که شب فرار کنند بروند در زابل شبانه تهمینه با بانو
با کنیزان مسلح شدند بهر در جلو از شهر بیرون آمدند زدند
بر لشکر بانو از یکطرف بهرام برداشت فرار کرد

زاری کرد بهرام رسید سهراب را نبت آمد رو بیابان فرار کرد رسید
به دریا از هول جان زد به آب با دریه ۶/۵ شلنگ را آب کرد نشست
بهرام رسید لب آب چند تیر انداخت بانو زخمی کرد خود
پی بانو برد مرکب نرفت لابد برگشت بانو آمد
در جنگلی سهراب را گذاشت خواست شیرش
بدهد دید پستان پیش خشک است او را بالای زغ
گذاشت خود رفت از برای چیدن میوه که غذای
خود و طفل کند — اتفاقا در آن بیشه جفت
شیر ماده و نر میوه با هم آمدند تا بالای سر سهراب
که از گرسنگی بیتابی میکرد شیر ایستاد دیگر با بچتی
از سهراب بدل شیر افتاد سهراب دست دراز
کرد پستان شیر به دهنش آمد کشید بجای شب در بیابان
شیر زانو خم کرد سهراب شیر بخورد که از آن
بانو رسید چشمش به شیر افتاد که بالای سر فرزندش
ایستاده با خود گفت دیدی شیر تمام کرد سهراب را
سراسیمه شد پیش آمد

سراسیمه شد پیش آمد دید او سهراب را شیر میدهد در ۱۱
تعجب شد ایستاد تا زمانیکه شیر رفت بانو آمد دید
پسر سالم است هر روز تا یکسال کار بانو و شیران
در آن جنگلی این بود بانو خودش از حبوبات
جنگلی گذران مینمود سهراب هم در بودن شیران
میداد بشنو از بلخی شاه و شاه پور و بهرام
ستمکارانرا گرفتند حالم معین کردند بهرام و
زنده رزم را بالای عراب بسته با سپاه روانه
بلخ شدند تا یکروز وارد شدند بارها را آوردند نزد
افراسیاب خواست ایشانرا بکشد پشنگ مانع
شد گفت مقصود تو دختر و طفل بوده که رفته است
افراسیاب حکم کرد بهرام و شاپور و بلخی را با
بهرام و زنده رزم حبس کردند بشنو از تهمینه
روزها میآمد لب دریا یکروز دید که میاید

دید کشتی بسیار در روی آب نمودار شد بانو فریاد
کرد اهل کشتی فهمیدند سمت بانو آمد از قضا تجارها
ای بودند که به بلخ میرفتند بزرگ ایشان سعید
بود از بانو جویا شد گفت سوداگر بودیم کشتی ما غرق
شد من با این طفل مدت یکسال است که در اینجا
میباشم سعید او را با سهراب برداشت روانه
بلخ شدند تا رسیدند بلخ سعید از برای بانو منزل
معین کرد بانو روزها در بازار میآمد جویای
پدر و برادر میشد تا روزی گفتند ایشان را افراسیاب
افراسیاب حبس کرده است برگشت آمد سعید گفت
راستی من عیال رستم میباشم مقصد خود را گفت
اول برای خاطر خدا دوم بخاطر رستم با هم
راه کنید گفت چه باید کرد گفت چند روز
آنجا باشید این نان و حلوا را با هم شما ببرید
جویا شوید در حبس خانه هم سهم ورنه

ورنه زنده رستم در آنجا ها تمشد باید خواجه قبول کرد
روز دیگر تحفه بسیار برداشته روانه خدمت
افراسیاب شد در بارگاه شاهی افراسیاب
بجا آورد تحفه ها را از نظر گذرانید اذن گر
فت که چند روز در بلخ بماند برگشت آن
نان و حلوا را که بانو تهیه کرده بود برداشت
آمد در حبس خانه جویا شد گفتند ده نفر
از بازرگان حبس میباشند سعید برگشت
خبر به بانو داد بانو روزها میآمد در نزدیک
حبس خانه تماشا میکرد حالی سهراب بر دوران
نمیآورد تا روزی از خواجه سه مرکب راه
وار گرفت شب آمد نزدیک حبس خانه
از بام نزد آنها شد قفلی را باز کرد رفت
زنده رستم و پدر خود را نجات داد
دیگران را چه عجز کردند قبول نکرد

قبول بکرد یار چو رای داشت از هما نرا که
آمده بود برگشت آمد در کاروان سرا هر که
کشید ایشانرا سوار کرد در همان شب
سهراب را هم با آنکه زن نشانید روانه
سمنگان شدند روز دیگر به پیران خبر
دادند از ترس افراسیاب به نامه روز
بچه نگفت روز سیم با افراسیاب بگفت
منقید شد حکم کرد بهرام شاه تو ترکی را
آوردند جویا شد گفتند تهمینه بود بهرام
در طلب آوردن شد با سپاه از عقب
ایشان آمد تا رسید باایشان جلو گرفت
بانو او را شقه کرد سپاه او را شکست
داد روانه سمنگان شدند بشنواز
سپاهیان آمدند مقدمه را با افراسیاب
گفتند امر کرد آنها را گردن زدند

۱۳

امر کرد تا هما گردن زدند خواست خود نیز سپاه برادر
رود و تیشنگ مانع شد که از برای یکه دختر هیچ احای رو آورده
بد نام کنی او را از رفتن باز داشت بشنو از بانو
و سهراب به پدر و برادر گفت شما بروید بیا درز عقب
باز نگرد بیاید شما بروید من با فرزندم از عقب خواهم
آمد سهراب زنده رزم رفتند رو به سمنگان بانو با سهراب
بیآمدند تا رسیدن به کنار گاه افراسیاب دیدند
سر راه زنجیر کشیده اند سهراب آن زنجیر را پاره کرد و دارد
عرق شد جابجا بود همکان آهوی هنگ انداز بود
نخجیبان آمدند بانو و سهراب ایشانرا کشتند دارو عرق
شدند چند آهو صید کردند روانه سمنگان شدند بیآمدند
تا رسیدند به [illegible] افراسیاب که نزدیک سمنگان چرا
سیر کردند رهبانان با ... را کشته رهبانان افراسیاب را برداشت
و در سمنگان شدند بهرام را تخت پادشاهی قرار
گرفت نامه نوشت برای رستم بچه سهراب را بر
زعفران زده به پشت سوادی نامه را داد گفت

دلتنگ بود در زابل بانو با سهراب روزها همی آمدند در
بیرون شهر سهراب را مشق میداد تا از میان رمه گوره اسبی رخش
را از برای او گرفت سمند نکو بود او را کم کم رام نمود
و پهلوانی و سواری آموخت چنانکه شد که در سن به
هفت و هشت از مادر زیادتی میکرد در روزی آهوئی
دید عقب او رفت بانو هم از عقب او رفت تا بر سر
رمه بانان — آمدند خدمت پشنگ افراسیاب
واقع را گفتند افراسیاب که کشتن تهمینه و سهراب
و سهراب را است به پیران فرمود سپاه دیده خودم
خواهم رفت او را بخیال رفتن بدار بشنو از
پشنگ که دید روز او روز باخر رسیده وصیت کرد با افرا
سیاب که فرزند مرا پهلوی جدم دخمه بگذارید
و به سهراب هم کار نداشته باشید او از دنیا
رحلت افراسیاب بعزاداری پدر مشغول شد
دیگر از خیال کشتن سهراب و تهمینه بیرون
رفت

۱۴

بیرون رفته بعد از چهل روز عزاداری خواست
پشنگ را در همانجا دخمه کند پیران نگذاشت گفت
باید بوصیت پدر رفتار کرد شاید کاوس شاه
شود گفت اول نامه بنویس ببینیم چه میگوید
امر افراسیاب نامه نوشتند که میخواهم بوصیت پشنگ
را در پیش قبر جدم دفن بکنم چه میگوئید نامه را
به قاصدی داد روانه ایران شد قاصد هم رسید
بفارس در بارگاه پیاده شد نامه را داد بکاوس
از مضمونش باخبر شد گفت باید اذن از جانب
ایران و رستم باشد کاوس نامه نوشت برستم از
بابت دخمه کردن پشنگ داد بچیره که ببرد
زابل چیره نامه را گرفت روانه شد زابل
بشنو از چیره سوی شاه رسید بزابل نامه را
برستم داد جای دست سهراب را باز نمود
رستم از نامه بچه داد نامه را خواند از

نعش پشنگ که تهمتن و اربد ... شد حکایت را با افراسیاب

گفت پیران تهیه دید نعش را حرکت داد رو با ایران نمود

هومان را سفارش زیاد کرد آمد رو با ایران رسید اول سرحد ایران

بزرگان ایران رسیدند نعش به دوش آوردند در پارس در پهلوی

فرزند او دفن کردند طوس و کاوس را بمهمانی از ایران

توران برده شبانه آنها را ضیافت کرده روز دیگر آورد نشان

[illegible] خلعت داد علم خورشیدی با نشان های

بسیار قیمت از برای افراسیاب داد هومان رخصت خواست

اذن نداد [illegible] ایشان [illegible] تا چهار روز طوس

حرکت بسیار با جشن [illegible] روز پنجم [illegible] از خودداری

در آخر روز هومان در مستی گفت چرا میان [illegible] سلطان که بنی عم

هستند نزاع باشد طوس گفت آتش بجان کسی بگیرد که آتش

فتنه را روشن کرده و فساد میکند [illegible] و گیو این سخن

[illegible] طوس [illegible] کرد طوس [illegible] کرد گفت آن کسیکه

مفتی است خدا او را تمام کند گیو نهیب کرد [illegible] آورد

[illegible] طایفه نوذر [illegible] یکدیگر ریختند [illegible] کاوسی

از واقعه سهراب [illegible] خبر شد زال [illegible] خواهش

که برود سمنگان [illegible] زن و [illegible] آنها [illegible]

زال اذن داد [illegible] گفت برو بگو [illegible] بیا [illegible] چیز

[illegible] رستم در تهیه رفتن [illegible] وقتی [illegible] رسید

نامه را داد بزال از مضمونش آگاه شد داد

رستم خواند [illegible] زال گفت فرزند میباید

افراسیاب تهیه کرده باشد رستم [illegible] گفت

برو بگو بیاورند [illegible] دارد [illegible]

جنگ [illegible] ایرانیان [illegible] رستم

بزال گفت [illegible] پارس را سپاه [illegible] ایران

بروند [illegible] بالعزت تمام [illegible] زال [illegible]

خودش [illegible] رستم هم چند روز بعد تهیه

دید سوار شد روانه پارس گردید [illegible] رسید [illegible] کاوس گفت

[illegible] تهمتن گفت روانه [illegible] کاوس سیاه پوشید تمام

شهر سیاه پوشیدند پارس را [illegible] کردند بزرگان ایران

با علم [illegible] رفتند باستقبال [illegible] پشنگ

هر چه کاوس فریاد زد دست بردارید نشد که رستم
در بارگاه پیاده شد فریادی کرد هر دو طایفه دست
از هم برداشته آمدند در جای خود نشستند
احوال رسید کاوس واقعه را گفت رستم به طوس گفت
طوس پس داد رستم یک سیلی زد گفت طوس را ببندید گیو آمد رو به
طوس طوس از بارگاه قهر کرد بیرون آمد
کاوس یک نهیب زد که آرام بگیر گیو ایستاد رستم
گفت بابا طوس تنها شد در بارگاه و علم را از او بگیرید
که مرد دیوانه است مغز ندارد کاوس گفت از او
بگذر رستم گفت نخواهم گذشت کاوس بر آشفت
که تقصیر طایفه گاوه است رستم به خشم آمد برخاست
قهر کرد بیرون آمد گفت طوس سپهسالار توست تو را
خدمت نخواهم کرد سوار شد رو به زابل بعد از آن
رئیسان و امیران توران رخصت خواستند کاوس
مرخص کرد رفتند کاوس هم رفت در حرم بشنو

دو چیز بشنو از سهراب بانو که از آنجا رفتند شکار آهو را
صید کرده که بانو رسید پیاده شدند هر کباب را بجا
سر دادند مادر و فرزند نشستند او را کباب کرده خوردند
خوابیدند صبح برخاستند هر دو سوار شدند او و سمنگان
وقت راه را گم کردند نزدیک شام رسیدند جمع تجار جو با
شدند گفتند ما تجار ما تجاران توران ایم بانو گفت شما
یک جا جمع شده اید برای چه بنز ایشان گفتند ما و یک
بیکدیگر بسکم بانو گفت دروغ نگفتیم که از حیات خود
شما سیر شده اید گفت به واسطه شما نیست در اینجا جزیره
هست که او معدن کافور است و جانور بسیار دارد
هر وقت که ما میآییم کافور ببریم جانوران ما را
صدمه میزنند وحشت ما این است که ما کشته شده
دیگران عیال او پرستاری کنند بانو گفت اگر
چاره جانوران بکنم باد چه خواهند داد گفتند ما
بجز دهد بانو گفت مزدش میدهم چاره جانوران

سردار کرد روانه سمنگان نمود از این جانب
تجاران نوشتند از بلای شهر مخبر شد
سامان سپاه دید حکم کرد دروازه بستند
آب در خندق کردند کمانداران برج و بارو
نشستند چند روز گذشت خبر سهراب شد
که بانو و سهراب رسیدند سهراب آنها را دید
جویا شد چرا چنین کردید گفت فرزند ما
دشمن نداریم باید خطر نگاه داری
شهر باشیم سهراب حکم کرد دروازه باز
کرده اند داخل شهر شد با مادر رفتند در
حرم گفت هم حکم دروازه بستند سهراب
چند روز بعد میل شکار کرد سهراب و بانو
زنده [illegible] از را مانع شدند قبول نکرد
شکار رفتند سوار شد رخت روز دیگر
سهراب بانو گفت که تشکر از جانب افرا

جانور انرا ایشان تجار با بانو و سهراب را مهمانداری کردند
روز دیگر همه آمدند در جنگل تجار با کیه حرکت داده بسیار
بانو در جلو سهراب از عقب داخل جنگل شدند آنچه
جانور بود تمام را کشتند برگشتند تجارها گفتند
حال بروید هر چه کافور میخواهید بیاورید قبول
نکردند کسی رفت خبر آورد تجارها رفتند کافور
بسیار آوردند حشمت بانو را الله زر دادند برداشتند
روان توران شدند بانو با سهراب ره سمنگان
آمدند تا جان وارد توران شدند
در بلخ رفته رفته خبر با افراسیاب رسید بگذر که
تاج ایرا خواست اما داخل رسید بقدر
تهمینه و سهراب را نقل کردند افراسیاب
گفت باید علاج ایشان بنود تهمتن
کاش [illegible] با سردار لشکر همره سردار

افراسیاب بیاید از برای اسیر کردن تو و کشتن
و خراب کردن شهر چرا مانع سهراب نمیشوی با تو
فرستاد نزد سهراب که برگرد تهیه داد ایشان
برگشتند نزد دروازه دو نفر را در آنجا انگشت
نشان دادند سهراب باخبر شد از ایشان
جویا شد چه خبر است آیا گزند مرا گرفت
خواست بزنند التماس کردند گفت راست
بگوئید از ترس گفتند که تهمتن با سپاه بلنش
تمام شاه و خراب شهر بیایند قدمش پست
کسی بتو نگوید سهراب برگشته آمد نزد شهر
از او پرسید گفت دروغ است آمده در شهر
از او پرسید آیا که خنجر کشید خود را بکشد
آمده دید هیچ نگفت سهراب هیچ نگفت تا شب
شد از شهر تنها از شهر بیرون آمد رفت از برای
کشتن تهمتن صبح تهمتن خبر شد خواست برود
زنده رزم سوار شد عقب او رفت رسید باد

رسید باو نصیحت کرد قبول نکرد باز باز سهراب
شد که تو از یهودی تهمتن برنمیآئی سهراب
کمر زنده رزم را گرفت انداخت فریاد کرد
دوباره او را گرفت زمین نهاد گفت تهمتن
نیست که تو مرا از او میترسانی زنده رزم از
ترس هیچ نگفت که گرد شد پیش خانه تهمتن
رسید سهراب گرفته حکم داد از نان خوردی
تهمتن بر پا کردند سهراب رفت دربارگاه نشست
زنده رزم یکی را فرستاد نزد پدر که حکایت
قرار شد لشکر بفرست خود تنها بیا سهراب
نخواهد آمد سهراب با شش هزار سپاه سوار
شدند آمد وارد شهر شد شب او از پیش خانه
کشان خبر به تهمتن دادند
یک اهل پیش خانه را از نزد کشت تهمتن
حرکت کرده با سپاه آمد برابر سهراب فرود آمد
طبل زدند گفت صف آرای شد شب داری آمد
میدان سهراب خواب بمیدان برود زنده رزم

زنده رزم تاخت آورد سه سردار تمنک را
را کشت تمنک آمد او را گرفت شکست سهراب
آمد او را بلند کرد بجای پرزد سپاه تمنک شکست داد
گفت تمنک را ببیند رفت در چادر شراب خورد
تمنک را خواست آوردند عجز کرد هر چه خصوصی
کرد اطاعت کرد روز دیگر حرکت کردند آمدند
در شهر تمنکان سهراب او را دید رفت در حرم
شب با ... آمد در حرم بالای سر سهراب دست
بند کرد سهراب بیدار شد دید تمنک است او را بست
در پای تخت انداخت روز دیگر آورده در بارگاه
مقدمه را سهراب گفت او را شمشیر داد زنده رزم
که او را گردن بزن زنده رزم او را از بارگاه
بیرون آورد در میدان سهراب نزد پدر نشست
صحبت کردند که خبر آوردند تمنک بند پاره کرد
فرار نمود سهراب حکم کرد سمند را بیاورید تا رفتن
سمند آوردند تمنک از دروازه بیرون رفت
سهراب هم از عقب او رفت تمنک رسید

تمنک رسید بار دیگر احوال رسید گفتند تاجران تورا
بیابانیم تمنک گفت مرا جای پنهان کنید که در نفس
از قفای من میاید او را در چادری تاریک که جا
بود جای مریض بود مریض را از بستر بیرون آوردند
تمنک رفت جای او خوابید که سهراب رسید احوال
رسید از کاروان گفت من تا این چادر ها رد او را آورده
آورده ام در تمام چادر ها میگردم گردش کرد تمنک را
در بستر دید او را بسته بر داشت آورد در شهرکان
او را حبس کرد به بستاقچیان سفارش کرد که تمنک
بستاقچیان گفتند هر وقت که سهراب خفته بود مرا خبر
بدهید شبی سهراب خفته بود که نامه تمنک را باد داد
دید نوشته بالای مردانگی از من بگیر ...
کن روز دیگر سهراب آمد به بارگاه حکم کرد او را آوردند
باز کرد گفت برو گفت نخواهم رفت ... تو را افتخار
دارم که سردار افراسیاب را بکنم سهراب او را خلعت داد
زنده رزم هر چه گفت این دروغ میگوید سهرا

هیچکس به سهراب تحمل نکرد بشنفد از سپاه شکست خورده
آمدند همه واقعه را با افراسیاب گفتند خواست خودش برود
پیران مانع شد که تو پادشاه توران هستی سهراب کیست
سردار بفرست تا سر سهراب را بیاورد. بهادر خون آشام را
با سپاه روانه کرد با جران که [illegible] سهرم بود [illegible]
برای سهرم که بهادر خون آشام خواهد آمد نامه رسید
سهرم پریشان شد آمد در حرم به تهمینه گفت که بهادر
وارد شد واقعه را فهمید گفت سپاه را پرده بپوشند زنده رزم تمشک
بیان دید [illegible] اگر سهراب و زنده رزم داد با
از شهر [illegible] آمدند از آن جانب سلطان جنگجو
شنید که بهادر خون آشام با سپاه میآید آمد جلو او
بهادر را دید در شجاعت پسندید گفت پهلوان تو از عهده
سهراب بر نمیآیی صلاح تو این است که نامه بنویسی
تمشک شاید از مکر اطاعت سهراب را کرده باشند
نامه نوشته داد پیاده گفت پنهان تمشک برسان
جواب گرفت بیاور آن روز داد تمشک خواند جواب
نوشت که سهراب شجاع است تو با او برو برو نمیتوانی
بنویس سپاه را چهار قسمت کن بفرست حوالی اردوی
سهراب [illegible] از چهار طرف شب غافل بزنن

غافل بزنن سپاه شما هم کار سهراب را خواهم ساخت داد به
روانه کرد آورد داد بهادر خون آشام از مضمون نامه با خبر شد
سپاه را برداشت آمدند نزدیک اردوی سهراب در کمین
گاه فرود آمدند شبانه حرکت کردند غافل زدند به اردوی
سهراب زنده رزم خود را به سهراب رسانید وقایع بهادر را
گفت صلاح پوشید باز زنده رزم و تمشک زدند سپاه بهادر
تمشک غافل فرق سهراب را درید سهراب برگشت فرق
او را درید از یکطرف فرار کرد سهراب را هم مرکب بیهوش خون
شنید برد بهادر زنده رزم را زخمی و لشکر فرار کردند تهمینه
در شهر خبر به تهمینه رسید پریشان شد فرستاد میان کشته ها
گشتند سهراب را ندیدند تمشک آمد در شهر راه نداد آمد
خدمت بهادر گفت من سهراب را تمام کردم از این طرف سهرم
آمد در حرم به تهمینه گفت نامه بنویس به رستم تا خودش بیاید
این معرکه دو ماه بشود نامه نوشت زنده رزم [illegible] خودم
این نامه را میبرم گفت تو زخمداری گفت چاره نیست صورت
بپیچید از یکطرف روانه زابل [illegible] رسید
زنده رزم را دید او را شناخت بسته آورد نزد بهادر

نزد بهادر

نزد بهادر احوال پرسید که کجا میرفتی آیا گرد حکم کرد او را بدار زدند که تیرباران بکنند خبر بسهراب
رسید پریشان شد آمد در حرم به تهمینه پرخاش کرد که این چکاری بود کردی بانو زن ها حرم را
فرستاد در دهات خودش صلاح پوشید از شهر با سهرام بیرون آمد با سپاه بهادر وقتی
بود که زنده رزم را میخواستند تیرباران بکنند خبر به بهادر رسید که بانو و سهراب سپاه را
متفرق کردند زنده رزم را گفت بزیر آوردند بردند حبس کردند خودش با تمشک سوار
شدند تمشک غافل کرد فرق بانو را درید بانو هم سر بیال مادیان نهاد مادیان او را برداشت
از سمتی برد بهادر رسید بهرام او را امان داد بملازمان گفت او را بردند حبس کردند خودش
یورش برداشت از برای شهر ریختند بشهر دست بقتل و غارت نهادند اهل شهر امان
آمدند بهادر حکم کرد دست از جنگ برداشتند بیشتر از شهر را خراب کرده بودند سهراب
و زنده رزم را برداشته روانه توران شدند بشنو از سهراب مرکب او را آورد
در باغی سبزه زار بود مشغول چرا گردید سهراب از پشت زین افتاد دختر نوذر شاه
زرشکی از شکار برگشته بود سمند را دید خواست بگیرد سمند آمد بالای سر سهراب
ایستاد وقتی دختر آمد سهراب را بدان حال دید عاشق او شد سمند را آرام کرد گرفت
سهراب را برداشت داخل باغ شد خواجه را فرستاد بشهر جراح آورد گفت باید سه روزه
معالجه بنمائی زخم او را بست دایه دختر را نصیحت کرد ملتفت بانو قبول نکرد روز سوم
حکیم شراب داد بسهراب از بسکه خون از او رفته بود چند روز طول کشید زخم
او خوب شد او را حمام فرستاد آمد دختر خلعت و زر بسیار بجراح داد سهراب هم

مشت زری باو داد جراح رفت پی کارش بعد سهراب با دختر نشستند بعشرت دختر
از سهراب پرسید کیستی گفت پسر رستم دختر عشقش زیاد شد سهراب پرسید این چه شهر
است گفت شهر زرشک پدر من نوذر شاه و پادشاه این شهر است دایه هر چه نصیحت
کرد بخرج دختر نرفت شبانه آمد در شهر بنوذر گفت که دخترت با جوانی در باغ عیش
دارد نوذر تخت بعد سهیلان و کهیلان را با سپاه فرستاد که هر جور را گشته یا زنده بیاورد
آمدن رو به باغ بشنو از بانو مادیان او را برداشته آورد نزد دیگو ایلچی که نفر او را دید برداشت
آورد نزد ایلچی که او را افسر ایلچی میگفتند فرستاد جراح آوردند زخم او را بست بعد
از سه روز بانو چشم باز کرد افسر احوال پرسید بانو گفت تاجر بودیم دزدان برما تاختند
مرا زخم زدند مرکب مرا با اینجا آورد افسر بنظر خریداری نگاه کرد دید دختر است اظهار
عشق کرد بانو گفت صبر کن تا زخم من خوب شود قبول نکرد بانو تغیر برداشت
او را شقه کرد زد با ایل جمعیت اکثرت باقی اطاعت کردند چند روز ماند بعد ایل را
برداشت روانه سمنگان شود بشنو از سهراب و دختر خبر آمدن سهیلان
و کهیلان به دختر رسید پنهانی رفت صلاح پوشید از باغ بیرون آمد جلو ایشانرا
گرفت سهراب دید دختر دیگر خبر است آمد سوار شد از باغ بیرون آمد وقتی رسید
که دختر با سهیلان برابر بود نعره زد دختر برگشته چشمش بسهراب افتاد سهیل را
شقه کرد زدند لشکر شکست دادند آمدند بباغ باز سرگرم عیش بودند خبر بنوذر رسید
خودش با سپاه حرکت کرد خبر بدختر دادند هر دو مست بیرون آمدند سهراب
جلو نوذر گرفت او را از زین کند اطاعت کرد بواسطه دختر

دختر دست از او برداشت هر سه

وارد باغ شدند بزم آراستند شبانه نوذر شراب داروی داد هر چهار را بیهوش کرد دست
برداشت روانه شهر شد روز دیگر دختر را در بند کشید سهراب را فرستاد نزد افراسیاب
در راه بانو با سپاه ایل رسید سهراب را دید خوشحال شد او را باز کرد آمدند رو بشهر بانو
احوال پرسید سهراب مقدمه خود را گفت میآمدند رسیدند بر دو راهی سهراب خجالت
از راه زرشک برود بانو مانع شد بسهراب حرفی نزد آمدند در سمنگان دیدند خراب است
از اهل شهر کسی نمانده غیر از چند برده پیرزن احوال پرسید گفتند که سهرام
و ژنده رزم را نزد افراسیاب بردند بانو فرستاد زنهای حرم را از دهات آوردند
گفت شما شهر را آباد کنید تا ما برویم اهل شهر را با سهرام و ژنده رزم بیاوریم بانو
با سهراب سواره شدند از عقب بهادور روانه شدند بشنو از بهادور آمد
در بلخ وارد بارگاه شد سهرام و ژنده رزم با جمیع بزرگان سمنگان را آورد نزد
افراسیاب پرخاش کرد خواست ریشان را بکشد پهلوان نگذاشت به تمشک و
بهادور گفت ببرید در قلعه خود نگاه بدارید و باقی را مرخص کنید بروند شهر را
آباد کنند بهادور و تمشک سهرام و ژنده رزم را بردند در قلعه خود حبس کردند
بشنو از بانو با سهراب بیامدند رسیدند بقلعه بهادور و پیرزنت برداشتند
بهادور بیرون آمد جلو سهراب برید سهراب او را شقه کرد سپاه را شکست
دادند وارد قلعه شدند سهرام و ژنده رزم نجات دادند برداشته آمدند در
سمنگان خرابی شهر را آباد کردند سهراب از بانو رخصت شکار خواست
بانو رخصت نداد بشنو از نوذر خبر دادند که قیطال با قیطران بیایند

میآیند ۲۲ بحکم افراسیاب شهر تور را خراب کنند سراسیمه شد آمد

ملیه را از حبس خانه نجات داد مقدمه قیطال را با او گفت ملیه سلاح پوشید با خود گفت
میروم در سمنگان با ذن جنگ از شهر بیرون آمد رفت رو به سمنگان قیطال
با سپاه رسید او را دید حمله او را گرفتند ملیه زخمدار شد مرکب او را برداشت رفت قیطال
با قیطران آمدند نزدیک شهر نوذر خبر گردید بیرون آمد رزم کرد کشته شد بحکم
افراسیاب شهر را خراب کردند برگشتند در بلخ بشنو از افراسیاب کشتن بهادر را
با او دادند مگر قتل سهراب با نوذر رابست با سپاه بیرون آمد در بین راه قیطال
و قیطران را دید خبر کشتن نوذر را با او دادند حکم کرد همانجا اردو فرود آمد پیران
گفت مرا اذن بده بروم شاید بی جنگ سهراب را بیاورم افراسیاب گفت برو رفت
جاسوسی خبر بسهرام داد که افراسیاب با سپاه آمد لشکر را برداشته با سهراب بیرون
آمد پیران آمد ژنده رزم و سهرام هر دو او را استقبال کردند پیران به ترکی احوال پرسید
که وصل تو با رستم چه شد حکایت را نقل کرد با هم آمدند در بارگاه سهراب دست و پای او را بوسید
که این فتنه را کوتاه کن پیران گفت هر چه من میگویم باید بشنوی در صحبت بودند که سهرام آ
وارد شد پیران عجب بلائی دید سهراب پرسید این کیست سهرام گفت تاجر است
آمده برود در توران سهراب گفت متاع چه دارد گفت سلاح خوب سهراب گفت
بگذارد سلاح برای من بیاورد گفت خواهم آورد سهراب پرسید آن سردار که
شهر سمنگان را خراب کردند چه شدند گفت من در اردوی افراسیاب دیدم
سهراب نشانی چادر آنها را از پیران پرسید برخواست رفت در چادر خود برش
بشراب خوردن پیران وعده بسهرام داد که میمانند تورا با افراسیاب صلح میدهم
سهرام عزت بسیار کرد پیران را وقت عصر حرکت کرد رفت رو با اردوی افراسیاب

افراسیاب صفحه ۱۴۱ ژنده رزم عقبش آمد او را نصیحت کرد بخرج نشد بر
گشت سهراب آمد ار جوی افراسیاب میر طلایه روئین پسر پیران بعو رد شد همه جا آمد تا رسید
بچادر قیطال به نشانی پیران شناخت پیاده شد مرکب را بست داخل چادر شد قیطال و قیطران
شراب میخوردند چشمشان بسهراب افتاد سراسیمه دست بتیغ از برای او آمدند تا کل ایشان را
گرفت بست هم انداخت ترکش را بست از ارجوی بیرون آمد وارد در منزل خود هر دو را بستون چادر
بست صبح خبر بافراسیاب دادند گفت غیر از نسل رستم کسی اینکار را نمیکند پیران وارد
شد عرض کرد سهراب هنوز طفل است خوب و بد نمیداند گرسیوز گفت تقصیر از پیران
است که در طلایه داری بعو است پیران بدش آمد بگرسیوز گفت که تو برو هر دو را نجات
بده گرسیوز قبول کرد اذن گرفت بیرون آمد وارد ار جوی سهراب شد سهراب او را عزت
کرد نشست سهراب وارد شد پرسید این کیست گفت چرا آمده گرسیوز زبانش
بند آمد سهراب گفت اینجا کسی زخم دار نیست نهیب داد که برخیز برو گرسیوز از
ترس عقب عقب آمد بیرون رفت و بار جوی افراسیاب از خجالت گفت قرار
جنگ شد حکم کرد ار جو حرکت کنند بشیخان حرکت کرد آمدند برابر ار جوی سهراب
فرود آمدند افراسیاب آمد در بارگاه قرار گرفته گرسیوز وارد شد حکایت خود را با
افراسیاب گفت وارد شد نامه بافراسیاب داد خواندند طوفان پیلتن میاید او را استقبال
کنید جمعی رفتند باستقبال وارد شد افراسیاب را غمناک دید احوال پرسید مقدمه
سهراب را برای او نقل کرد در حالت جنگ سهراب شد باسم او طبل زدند صدای
طبل بگوش سهراب رسید احوال پرسید ژنده رزم گفت طبل سلیم است که این
نوع صدا میکنند گفت او را امشب خواهم آورد سوار شد ژنده رزم عقب
او طلایه دار گرسیوز بود از بیم جان خواب رفت سهراب رسید به طبل

رسید به طبل صفحه ۱۴۲ ۲۳ او را بر داشته در جلو ژنده رزم گذاشت گفت بزن
ژنده رزم جرأت نکرد سهراب نهیب داد که تو مترس ژنده رزم بنا کرد بزدن طبل را برداشت
وارد اردو شد روز دیگر صف آرائی شد حکایت شب با افراسیاب گفتند سهراب با سهراب آمدند
جلو صف چشم سهراب بلشکر افراسیاب افتاد جراح را دید سواره یکطرف ایستاده
بسهراب گفت جراح با آن اردو چه میگویند گفت از حرف تو قهر کرده رفت نزد افراسیاب
گفت من او را میاورم تاخت رفت برای گرسیوز افراسیاب دید گفت نگذارید
سپاه سهراب را گرفتند رسید بعلمدار علم تور را با علمدار قلم کرد گرسیوز که
گریخت فریاد کرد جراح کجا میروی پیران بطوفان گفت طبل [illegible] تو زده اند طوفان
آمد جلو سهراب گفت کجا میروی گفت عقب جراح گفت این برادر افراسیاب است سهراب گفت
تو بیا جنگ کنیم گفت خسته ام فردا سهراب گفت تو را کجا پیدا کنم گفت ار جوی افراسیاب
گفت برویم تا قبول کرد آمدند در چادر سهراب چشم طوفان بر قیطال و قیطران افتاد طوفان
بسهراب گفت اینها را تصدق کن بروند سهراب گفت اینها نامردند گفت تو جوان مردی خود
ببخش سهراب مرخص کرد رفتند بعد طوفان بعیش نشست مشغول از قیطال و قیطران
برگشتند پشت سراپرده سهراب کمین کردند سهراب بیرون آمد هر دو را دید سیاهی ایشان
را دید فریاد کرد هر دو فرار کردند ایشان را عقب کرد از ار جو بیرون آمد هر دو را بیک تیر دوخت
ژنده رزم رسید گفت نعش را بیاور آورد بطوفان گفت دیدی اینها نامردند طوفان را
ترس گرفت سهراب گفت نعشها را بردند جلو ار جوی افراسیاب روز دیگر صف
آرائی شد سهراب گفت برو در میدان طوفان گفت من با تو رزم نخواهم کرد
مرخص شد رفت جلو صف افراسیاب گفت من با هر کس جنگ میکنم ولی با سهراب
رزم نمیکنم افراسیاب پرخاشگر طوفان رفت در چادر خود چند سردار آمدند

سردار آمدند صفحه ۲۴۳ در میدان کشته شدند طبل باز گشت زدند برگشتند
در خلوت رفتند با پیران شور کرد پیران گفت او را باید فریب بدهیم بجنگ رستم بفرستیم افراسیاب
گفت آنچه میدانی بکن پیران عهدنامه خواست داد گفت بنویس لبتشیله که از خزانه سلاح
تور و سراپرده سلم را با صد غلام و کنیز بدهد افراسیاب نوشت داد بگلباد بردار و رفتند
بشنو از ملیه مرکب را آورد در خواب خجند در مرغزار انداخت خود بچرا مشغول شد
آخندی بگردش بیو رسید مرکب را گرفت با نور ابر داشت برد در خانه معالجه کرد پرسید
کیستی گفت تاجر دزد بر از دکخدا گفت خاطر جمع باش تا جان دارم در پای تو ایستاده ام
بشنو از گلباد آمد در باغ رسید چادر سلم را بار کرد برگشت راه را گم کردند صبح شد جعده را
بار یکی را گرفتند رفتند خبر آوردند جلو راه اژدها نیست گفت فرود بیائید یکی را فرستادند افراسیاب
که راه بند است فرستاده از کوه داخل [illegible] شد مقدمه را گفت پیران با افراسیاب گفت
طوفان اژدها کش را بفرست فرستاد طوفان آمد گفت برو چاره اژدها را بکن
قبول کرد بیرون آمد نامه نوشت پنهانی برای سهراب که ما رفتیم اژدها را بکشیم
اگر برگشتیم مطیع تو ام داد بملازمش برد داد به سهراب خواند به ژنده رزم گفت او را
بیاور آمد گفت بیا سهراب تو را میخواهد گفت قول بها نست که دادم نیامد ژنده رزم
برگشت طوفان آمد [illegible] پدربند فرود آمد شب گذشت صبح شد حرکت کرد چشمش
بر اژدها افتاد رفت فرار کند اژدها او را بلعید خبر با افراسیاب دادند پیران گفت
بهتر گرسیوز گفت تهمتن باید علاج کرد گاو و گوسفند از جلو اردوی سهراب
آ جلوی اژدها آید زبح کنند که بهوای طعمه بیاید سهراب برود جلو اژدها
اژدها یا او کشته میشود یا اژدها از زمین بر [illegible] گرسیوز کردند بعد بگفته گرسیوز
چنان کردند اژدها آمد سمت اردوی سهرام سراسیمه شد سهراب پرسید

پرسید ۲۴ صفحه ۲۴۳ چیست بروز نداد قسم داد نقل طوفان و اژدها
را گفتند سهراب گفت طوفان غلام من بود بروم علاج اژدها را بکنم سهرام
مانع شد سهراب قبول نکرد نامه نوشت که من رفتم بجنگ اژدها اگر کشته
گشتم خبر برستم بده تقاص مرا بکند سوار شد رو بدربند رفت بجا سوی
خبر با افراسیاب داد نقاب انداخت سوار شد با جمعی تماشا رفت در قلعه
کوه از این سمت سهرام و ژنده رزم آمدند بتماشا سهراب داخل دربند شد اژدها کشت
سهرام و ژنده رزم رسیدند خوشحال شدند چشم سهراب در قلعه کوه به نقابداری
افتاد از ژنده رزم پرسید گفت افراسیاب است سهراب دست بتیغ آمد
از برای پیران افراسیاب رسید سهرام را از زین کند و برد پیران شکست خورد فرار
کردند سهراب با ژنده رزم برگشتند در اردو سهرام را ندیدند پرسیدند گفتند
افراسیاب برد سهراب نشست شراب خورد [illegible] بشنو از افراسیاب نشست دربار
گاه سهرام را خواست آوردند حکم قتل داد پیران رسید مانع شد او را برد در
چادر خود نصیحت کرد آوردند نزد افراسیاب نشست سهراب [illegible] شد [illegible]
شبروی پوشید با ژنده رزم آمد در اردوی افراسیاب در چادر حبس خانه او را
ندید گردش کنان رسید در چادر افراسیاب دید می میکشد سهراب با ژنده رزم
برگشتند در اردوی خود صبح شد سهرام را افراسیاب خلعت داد مرخص نمود
آمد در اردوی خود وارد شد سهراب احوال پرسید گفت افراسیاب مرد
است تو را هم حرمت دارد که پیران وارد شد با چادر سلم و سلاح تور
در اردوی سهرام او را عزت کردند آنجا را پیشکش سهراب کرد

سهراب گرد صفحه ۴۵ سهراب عهدنامه خواست داد فرمان سپه
سالاری داد بسهراب قبول کرد باین شرط که هرچه باشم صاحب اختیار باشم
دوم آنکه مالیات سمنگان و خوجند را ببخشد بسهراب پیران قبول کرد شاد و
خرم برگشت نزد افراسیاب مقدمه را گفت روز دیگر سهراب و سهرام و زنده رزم
آمدند در بارگاه افراسیاب خوشحال شد بزم آراستند افراسیاب جام شراب
بسهراب داد بعد از چند روز افراسیاب لشکر را برداشت وارد توران شد شهر
را آیین بستند بعد از جشن افراسیاب حکایت سلم و تور را نقل کرد
سهراب بسیار شکایت از دست کاووس و رستم کرد افراسیاب [illegible]
گرد گفت تورا پادشاه توران میکنم و خودم پادشاه ایران میشوم سهراب
قبول کرد گفت سان سپاه ببین افراسیاب به پیران گفت تهمینه
ببین پیران تهمینه دید خبر بافراسیاب داد سهراب و افراسیاب تماشا
آمدند سهراب پیشخانه را حرکت داد رو بر سمنگان از حرکت رفت افراسیاب
با سهراب برگشتند در شهر بلخ تهمینه دیدند سهراب جلو سوار شد رو به
سمنگان آمد افراسیاب و سهرام و زنده رزم با سرداران سه روز بعد حرکت
کردند روانه ایران از سمت سمنگان رفتند بشنو از سهراب وارد شد
سوغات و زر و جواهر بسیار برسم ارمغان برای افراسیاب فرستاد
بعزت وارد شد نزدیک شهر فرود آمد سهراب چند سوار فرستاد که بروید
شاید از ملکه بانو دختر نوذر خبری بیاورید یا آنرا بیاورید سواران
رفتند سهراب هم آمد در شهر نزد مادرش تهمینه گفت فرزند چه خیال داری

چه خیال داری صفحه ۴۶ گفت میخواهم بروم بجنگ کاوس و رستم تهمینه گفت
فرزند رستم پدر تست سهراب پشیمان شد که چرا طلب جنگ رستم شده ام
گفت مادر اگر پدر من رستم است چرا باید نوکر کاوس باشد گفت او نجیب عشق
سهراب گفت حال من قول دادم با افراسیاب که طوس و کاوس و گودرز
را تمام بکنم گفت فرزند گودرز لله رستم است کاوس پادشاه ایران است
طوس سپه سالار است گفت من از همه شان شنیدم مودی پدر من است
باید بروم حلقه در گوش او بکنم و تاج کاوس را بر سر رستم پدرم بگذارم تهمینه
گفت فرزند من نشانیهای رستم را بتو میدهم که اگر بجنگ تو آمد یا او
دیدی بشناسی نشانیهای رستم را بسهراب داد گفت زنده رزم
او را دیده او را همراه تو میکنم تا بتو او را نشان بدهد با تو برزنده رزم
سفارش بسیار کرد او را سپرد که مواظب باشد سهراب مادر را وداع کرد
از حرم با زنده رزم بیرون آمدند که سواران رسیدند گفت چه شد
عرض کردند هرچه گشتیم اثری از او نیافتیم سهراب در تعجب
شد از شهر بیرون آمد داخل اردو شد پیران گفت فرزند
پیشخانه بیرون گفت بیرون پیشخانه حرکت کرد رو به دشت
سپید سپاه هفت روز پی در پی رفت روز هفتم سهراب
و زنده رزم روانه شدند از عقب افراسیاب و پیران و گرسیوز
حرکت کردند بلند از پیشخانه همه جا آمدند پای قلعه دژ

قلعهٔ دژ فرود آمدند روز هفتم سهراب وارد شد روز هشتم
افراسیاب و پیران و گرسیوز وارد شدند سهراب احوال قلعه را پرسید افراسیاب
گفت قلعهٔ اول مال توران بود حالا مال ایران است گفت چرا گفت کوتوال این قلعه
اسفندیار بود که پای همین کوه نریمان را کشت رستم آمد اسفندیار را کشت قلعه را
گرفت فردا میرویم بتماشا روز دیگر آمدند بتماشای قلعه از کوه تا دهنهٔ قلعه سیصد
و شصت قراول خانه هفت منجنیق داشت افراسیاب شکافی را نشان سهراب
داد که رستم با تیغ زده است بر سنگ و پاره شده بود و کنگره‌ها را زرد کرده بود پایه‌های
منجنیق‌ها را قلم کرده بود متحیر شد از ضرب دست رستم افراسیاب گفت برویم بتما
شای رزمگاه برزو کسی بود که استاد افراسیاب بود بدن او طلسم بود که هر که او
را بکشد بال نمیکشید افراسیاب و سهراب آمدند نزدیک صومعه چشم سهراب
به پیر افتاد افراسیاب گفت چه میکنی پدر جان سهراب دید افراسیاب خیلی عزت کرد رزم
سر بگو برای افراسیاب گذاشت گفت شمشیر ایران را بگردن ایران گذاشتی افراسیاب
او را دعا کرد با افراسیاب برگشتند بار دیگر خبر دادند با افراسیاب که نواد در کوه تن میاید
استقبال فرستاد وارد بارگاه شد پیران گفت پهلوان سهراب است ما را افرا
سیاب بدست برو دست او را به بوس نواد نگاهی کرد گفت من با این بچه
دست طفلی را نمیبوسم اگر برای دژ سپید دست حقوقم خواهم گرفت طلب
شد که دژ را بگیرد دختر خبر آمدن افراسیاب را شنید سراسیمه شد چونکه سپاه
تفرقه بود سپاه را جمع کرد دلتان دید از قلعه بزیر آمد خیمه و سراپرده
بر پا کرد گژدهم پدر هجیر بود گفت فرزند کجا افراسیاب کجا گفت

گفت تا جان دارم جنگ خواهم کرد اگر شکست خوردم
آنوقت میرویم در قلعه که صدای طبل از راه جی نواد در کوه تن بلند شد
گژدهم گفت جواب دادند و نامه داد برای کاوس داد یکی از ملازمان گفت
بجوشید گذشت روز دیگر صف آرائی شد نواد آمد در میدان مرد خواست
هجیر آمد برابر شد فرق او را درید مرد خواست نقابدار رسید با بیهوشی رسید او را
شقه کرد و زد به پاه سپاهش را تفرقه کرد افراسیاب خواست امداد کند سهراب
مانع شد گفت نواد نامرد بود و طبل رجعت زدند نقابدار برگشت افراسیاب
آمد در بارگاه با سهراب متحیر بودند که این نقابدار که بود سهراب گفت فردا دژ را
خواهم گرفت بزم آراستند بشنو از گژدهم زخم هجیر را بست با خود گفت اگر فردا
افراسیاب یورش بردارد تمام قلعه را خراب میکند گردآفرید وارد شد پدر را بسیار
پریشان دید مقدمه پرسید وقایع افراسیاب را گفت گردآفرید گفت فردا من مرد
میدان اگر کشته شدم آنوقت فرار کن هجیر گردآفرید آفرین کرد که صدای طبل
بلند شد گردآفرید حکم کرد جواب دادند بسیج صف آرائی شد سهراب آمد میدان
مرد خواست نقابدار پیدا شد جلو سهراب گرفت پرسید کیستی نقابدار
گفت قاتل تو جدال در آمد بند نقاب پاره شد در وقتیکه سهراب او را
از زین کنده بود چشم سهراب بر او افتاد دید دختر است گذاشت بالای زین
پرسید کیستی گفت گردآفرید دختر هجیر گفت من شرط کرده ام که با اولاد گودرز
جنگ کنم تا از من صدمه بشما نرسیده بگژدهم بگو قلعه را واگذارید و
برو بر که کشته خواهید شد دختر برگشت به پدرش حکایت را گفت

حکایت را گفت شب از راه حرکت دادند رفتند در قلعه

سهراب هم برگشت افراسیاب بگفت چرا نقابدار را رها کردی گفت زن بود

افراسیاب گفت خبط کردی گرفتن این قلعه سخت است سهراب خواهی

دید روز دیگر افراسیاب دید که هجیر با سپاه رفته در قلعه افسوس خورد فرستاد

سهراب آمد گفت که میتواند دیگر این قلعه را بگیرد سهراب گفت فردا خواهی

دید بشنو از گرد آفرین آنچه بود و نبود همه را برداشته با گرد دام از زیر نقب رفت

هجیر با لشکر بقلعه داری مشغول شد روز دیگر طبل یورش زدند سهراب یورش

برداشت کمانداران مانع شد سهراب پیاده شد تیرها را رد کرد هجیر حکم کرد

سنگ منجنیق را رها کردند سهراب رد کرد بالا رفت رسید جلو قلعه هجیر

بیرون آمد جلو بر او گرفت هجیر را برداشت پیش پیران با سپاه رفت در

در قلعه دید کسی نیست برگشت بسهراب گفت هجیر را برداشت آورد نزد

افراسیاب حکم بقتل کرد سهراب مانع شد او را حبس کرد شب سهراب فرستاد

هجیر را آوردند در چادر خود گفت تا حال از جانب ایران کوتوال بودی حال

باید از جانب افراسیاب باشی هجیر قبول نکرد گفت او را باز کنید باز کردند

محبت کرد گفت مرخصت میکنم بشرط آنکه راه زابل را نشان بدهی گفت

گفت بلد نیستم هرچه گفت هجیر نشان نداد سهراب متحیر شد باز او را

بستند بردند حبس کردند بشنو از فرستاده هجیر نامه را داد بکاوس از

مضمونش آگاه شد نامه نوشت از برای رستم با همان نامه داد بردند

فرستاده آورد داد برستم گفت برو بگو طوس علاج سهراب و

علاج سهراب و افراسیاب را بکند برگشت رستم رفت بشکار

برگشت خانبالغ فرستاده برگشت واقعه را بکاوس گفت حق با رستم است

طوس تقصیر کار است بگو درز گفت چه باید کرد رستم نیاید گودرز گفت

اختیار با طوس است [illegible] سپهسالار است کاوس گفت هنوز که افراسیاب و

سهراب وارد خاک ایران نشده اند گرازه با ده هزار سپاه بفرست سر سهیل عقیق

عقیق گرازه با سپاه آمد سر سهیل عقیق و از آنطرف سهراب که دژ را گرفت

گفت پیشتر حرکت کرد رسیدند سر سهیل دیدند راه بند است همانجا فرود

آمدند از عقب افراسیاب با سهراب رسیدند مقدمه را فهمیده پیران گفت

هر وقت ما اینجا آمدیم فتح با ما بود هجیری وارد شد نامه داد خواند هجیر را

فرستاد باستقبال ضلافیل عاد وارد شد گفت با ده هزار لشکر بپابوسی آمده ام

گفت برو پای فرزندم را ببوس ضلافیل با گرد پیران گفت نوادر هم همین تکبر را

داشت دختری او را بکشت ضلافیل دست سهراب را بوسید سهراب او را

محبت کرد بارگاه برحم خورد سهراب دست ضلافیل را گرفت آورد در چادر

خود بزم آراستند مشغول بعیش شدند در مستی خواهش شکار کرد رفتن

سهراب قبول کرد هر دو سوار شدند رفتند بشکار بشنو از گرد آفرین آمد

در فارس در حرم مقدمه را گفت بکاوس که سهراب میآید کاوس پریشان

از حرم بیرون آمد گفت [illegible] لشکر [illegible] که افراسیاب نزدیک است

از سهیل هم [illegible] باید طوس آمد فریبرز گفت لشکر را بردار برود

من هم از عقب میآیم فریبرز با لشکر رفت با پسر خود [illegible] شیدان را

پیشخانه را بر داشته میآمدند سهراب با ضلاضل در شکار بودند که گرد شد
پیشخانه رسید سهراب احوال پرسید گفتند مال فریبرز است ضلاضل به سهراب گفت پیشخانه را بگیر
سهراب گفت نامردیست رستم وارد شد رسیدند سهراب را دیدند فرار کردند سهراب پیاده عقب
ایشان را گرفت صلح کرد و برگشتند محبت کرد او را برگشت آمد در اردو پیشخانه فرود آمد
خرگاه برپا شد فریبرز رسید از پیش تعریف مردانگی سهراب را کرد فریبرز در فکر شد از اردوی افراسیاب
چند مشک شراب برای سهراب آوردند سهراب بدید شراب آمد مشغول شراب خوردن شد فریبرز هم
چند مشک شراب بسم ارمغان بجهت سهراب فرستاد سهراب بسیار خوشوقت شد دید از شراب
کی جمشید است که در توران نیست نامه نوشت که من از مرد خوشم میآید این شراب تحفه لطفا
ندارد خلعت و انعام بفرستاده داد برگشت نامه را بفریبرز داد نزدیک عصر فریبرز سوار شد
بی ترس وارد اردوی افراسیاب شد داخل سراپرده سهراب او را بسیار عزت کرد امر مشغول بزم آراستند
مشغول شراب خوردن شدند افراسیاب بدانند سراسیمه شد پیران گفت من میروم سهراب جنگ الفت
گفت خبر بدهد بر دو پیران آمد در چادر سهراب و سهراب پیش آمد پیران نشست بصحبت تا صبح تعریف
شراب کرد فریبرز گفت مرخص بکنید بروم سهراب گفت شاهزاده امروز هم مهمان من
باش ضلاضل گفت برو کسی تو را نگاه نداشته است سهراب گفت نخواهم گذاشت فریبرز
گفت از نامردی افراسیاب واهمه دارم اگر نه ده روز هم مهمانم ضلاضل گفت نامرد کاوس
است دست بتیغ آمد سهراب پیش آمد دست او را گرفت برو نش انداخت فریبرز را بدرقه
کرد رفت در اردوی خود سهراب برگشت رفت در چادر خود مشغول شراب خوردن شد ضلاضل
قدریکه بحال آمد رفت نزد افراسیاب شکوه زیاد از سهراب کرد و طلب گرفتن سهراب شد
افراسیاب حکم کرد باسم او طبل زدند فریبرز گفت جواب دادند صبح صف آرائی شد ضلاضل

ضلاضل از افراسیاب اذن میدان گرفته آمد هم نبرد
خواست از رستم و بهرام روئین جنگ دو پسران فریبرز
شدند مغلوب شد افراسیاب خواست حرکت کند سهراب مانع شد
ضلاضل فرق فریبرز را دو نیمه سهراب آمد ضلاضل را برگردانید
ضلاضل آمد نزد افراسیاب گفت دیدی پدر اگر خصم تخصیص کرد
سهراب رسید گفت چرا مانع شد سهراب بدش آمد گفت نامردیست
با سپاه بی سردار جنگ کردن ضلاضل گفت هر چه باشد تو طرف داری
نیازی داری سهراب به او گفت تا افراسیاب رفت بگوید
فرزند است از او جدا سهراب او را شق کرد پیران گفت
مرحبا تقصیر ضلاضل بود افراسیاب دیگر حرفی نزد برگشت رفت
در بارگاه سهراب هم رفت در چادر خود از آن جانب فریبرز نامه
نوشت برای کاوس که با جلال سلطنت مال تو بوده الحال باید
گذار کنی با افراسیاب که کسی نمیتواند با سهراب جنگ بکند
نامه را داد بچاپار برد در فارس داد بکاوس خواند مضمونش مطلع
شد نامه نوشت با نامه فریبرز فرستاد برای رستم نامه رسید خواند
متحمل نشد سپاه را بر داشت رفت کنار دریای جیحون برای
شکار فرستاده برگشت واقعه گفت بعد گفت زال میگوید
بار و دو اب کر طوس را بفرست علاج سهراب را بکند کاوس

بکند کاوس گودرز را خواست گفت چه باید کرد
گفت اختیار با طوس است طوس امر کرد لشکر حرکت کرد
هفت روز لشکر آمد تا پای پل عقیق طوس رفت گودرز هم
با پسران و بزرگان بعد از رفتن کاوس رفتند ——— بشنو
از سهراب شنید که کاوس بیاید روبرو پس پرانرا برداشت و رفت
بالای تپه کوهها یک بیامدند احوال میپرسید تا کاوس آمد گفت
چرا رستم نیامده عرض رستم قهر کرده رفته گفت در پای چپ
بشکار رسید گیو چرا او نشان دارد گفت یکی نشان کاوس است
یکی نشان گیو را رستم داده سهراب برگشت آمد در چادر که خبری
رسید نامه داد با افراسیاب دید خاقان نوشته است که کوه کبیر
فولادوند را فرستادم با امداد شما شنیده ام اینده فتح با شماست
اگر ایرانرا گرفتی یکی صلاح آنرا برای من بفرست که او پسران خود
دیده دارد شدند عزت کرد با ایشان او طلب رزم شدند افراسیاب
گفت با سم ایشان طبل جنگ زدند کاوس هم جواب داد صدا بگوش
سهراب رسید احوال پرسید روبع گفت از جانب کبیر سردار
خاقان است که خواهش جنگ کرده اند گفت خاقان کیست
کرد از جلال خاقان که چه قدر شجاعت دارد سهراب دیگر حرف نزد
روز دیگر صف آرائی شد کاوس جلو پل صف آرائی کرد

ارژنگ پسر فولادوند آمد میدان
صف آرائی کرد
منوچهر پسر طوس آمد با کمند منوچهر را کشید فرهاد پسر طوس آمد
گرفتار شد طوس آمد ارژنگ را شقه کرد هومان آمد زخم
دار شد دید اگر مرد بخواهد [illegible] سهراب بیاید برگشت رجعت
زدند شب طوس لباس شبروی پوشید آمد فرزند خود را نجات داد
روانه ——— ارد شد طلایه عقبش آمد شقه کرد رفت روز
دیگر نعش را آوردند نزد افراسیاب سهراب گفت چرا جنگ
نمیکنی گفت اینها لیاقت جنگ ندارند [illegible] بشانه او را
بوسید حکم کرد بزم آراستند بشنو از کاوس نامه نوشت
برای زال که رستم قهر کرده رفت است شاید او را
رضا کنی بفرستی ده نفر از بزرگان نامه را
گرفته آمدند در زابل نامه زال دادند از مضمون
خبر شد چاره ندید جز آنکه خودش برود فرامرز عموی
رستم را گفت سپاه خود را بردار برو پای پل عقیق
نگار تا من هم بیایم فرامرز سوار شد با سپاه
آمد کاوس خبر دار شد جمع را باستقبال فرستاد
دار شد کاوس شکوه از سهراب و زال [illegible]
کرد فرامرز گفت من علاج سهراب میکنم

از آنطرف سهراب بدادار

علاج سهراب میکنم

آمده بود جلو راه شیر اوژن را دیده بود محبت
او در دل سهراب افتاده بود با خود گفت رستم است
روئین گفت این عموی رستم است سهراب برگشت
آمد نزد شاه توصیف از شیر اوژن کرد افراسیاب
گفت من بجنگ دارم بگو طبل بزنند گفت طبل
زدند صبح صف آرایی شد گردکشان جنگ با پهلوان بی
جمهور رسیدند آمد بخدمت کاوس پیر آمد بمیدان
مرد خواست سهراب آمد او را بنیزه کشت مرد خواست
پهلوان آمد او را هم شقه کرد سپاه مازندران او را
محاصره کردند تا ظهر همه را کشت مرد خواست طوس خواست
بیاید بمیدان گژدهم مانع شد خودش آمد سهراب گفت
تو طوسی گفت سردار ادهم رستم گفت برگرد گشت همچو
بر گفت که تو کیستی سهراب او را با سرکب کند پیش علم افرا
سیاب زمین گفت او را بشعر بردند حبس کردند
کاوس گریه کرد شیر اوژن او را دلداری داد سهراب

د سهراب مرد خواست طوس ترسید بمیدان بیاید شیر اوژن
بکاوس گفت اگر کشته شوم نعشم را بگو ببرند در زابل دخمه
کنند آمد میدان با سهراب برابر شد سهراب پیاده شد
رسم ادب بجای آورد گفت من با شما جنگ ندارم
هر چه کرد شیر اوژن قبول نکرد سهراب گفت الحال که
وقت نیست شیر اوژن گفت پس فرود بیایم فرود
آمدند از این طرف افراسیاب و کاوس هم در جلوی
صف فرود آمدند از دو طرف مشعل بردند سهراب شب
عجز زیادی بشیر اوژن کرد متحمل نشد صبح صف آرایی شد
سوار شدند سهراب هر چه گفت باو نشنید بمادر
سهراب بد گفت لابد دست به تیغ بجدال در آمدند که زنده
زخم خود را بسهراب رسانید آهسته گفت این عموی تست
گفت هر که باشد باز مانع شد سهراب بیلی بصورت زنده
بزخم زد برگشت با شیر اوژن برزم در آمد بعد نیزه او را
بزخم زد نعش را از میدان بیرون بردند حرکت
کرد زد سپاه بجدال آنکه تاج و علم را از کاوس بگیرد

از کاوس بگیرد افراسیاب لشکر حرکت داد
مغلوب شد سهراب بدش آمد برگشت افراسیاب احوال
پرسید که چرا برگشته گفت بخیال تاج کاوس و علم کاویانی
حرکت کردم تو نگذاشتی بگو طبل رجعت بزنند گفت زدند
سپاه برگشت ایرانیان سیاه پوشیدند نعش را در تابوت
نهادند کاوس بگو گفت نعش را ببر در زابل رستم
بگو ما را یاری نکردی قصاص عوضت را بکن نعش را
برداشت و رفت بشنو از رستم در کنار دریا چمن
خوابیده سام را گفت چرا یاری با ایرانیان نکردی
گفت از دست طوس سام لعنت داغی بدلم گذاشتی رستم
بیدار شد گفت یا زال یا شیر اوژن کشته شده است
سوار شد آمد وارد زابل شد خبر کشتن شیر اوژن را به زال
دادند یا داده بودند خواهش کنند رستم که گیو وارد شد نعش
نعش را آوردند وارد شهر کردند بعد بردند دخمه کردند
نامه را داد به رستم دید ناخوش از دماغش بر جوش آمد
آمد گریبان پاره کردند سیاه پوشیدند رستم آمد
در حرم رودابه گفت فرزند برو قصاص کن وگرنه

قصاص کن وگرنه تو حلال نمیکنم روزی آمد سوار شد رفت
بطرف ایران دیگر با گیو چرخه زد ۳ منزل که
رفتند گیو پیش رفت گفت من تقصیر ندارم
رستم گفت اگر سهراب نور چشم من باشد او را
خواهم کشت گیو گفت بسیار شجاع است
رستم گفت هر چه باشد در اردو سفارش کن بگو
منکه وارد شدم کسی نام مرا نبرد گیو آمد خبر کرد
کاوس قدغن کرد کسی اسم رستم را نبرد روز دیگر
بیژن رستم با لباس بدل وارد شد رفت چادر کوه زربان
کسی او را نشناخت گیو او را شناخت آمد به دست
پای رستم چند لباس مبدل چو درویش صورت ترا عوض کرده بود
گفت وقت سرا صدای زدید الواد نیزه دار بگو تیغ به
گودرز او را خبر کرد فردا رستم رفت بخرگاه کاوس
گفت حال بیا برای رستم گفت حالا هم مخصوص قصاص
عمویم آمدم و جوانان ایران دنبه مخصوص تیغ و گرز

در نصف قوت کر شرط کرده بودم که خدمت
تو دیوانه را بکنم کاوس بدش آمد گفت بیخ اشتم بیاید
رستم گفت تو دیوانه کاوس بطوس گفت برو نیش کن
طوس آمد رستم با پشت دست او را زد خورد به زمین
بزمین رستم بلند شد رفت کسی قدرت حرف زدن را
نداشت رستم آمد بیرون سوار شد رفت
گودرز بکاوس گفت چرا چنین کردی مگر از سهراب افراسیاب
سیب غافل کاوس گفت من پشیمانم برو شاید او
بیاوری گودرز با تمام سرداران آمدند در راه رسید
نه باد پیاده شدند ریختند بسم رخش گریه کردند
دلش سوخت گودرز با سرداران گفتند مرا بکش
یا برگرد ما کاوس را لازم نداریم غیر تو رستم
برگشت که زواره با سپاه از زابل آمد رسید
چادر رستم را خارج از اردو زد کاوس از عقب
پیاده شد روی رستم را بوسید رستم او را بغل گرفت
رو او را بوسید آمدند در بارگاه جاسوسان افراسیاب

خبر دادند

خبر دادند رستم آمده افراسیاب قدغن کرد کسی بسهراب
نگوید سهراب در چادر خود بربنده رزم گفت شنیده ام امروز
پهلوانی با لشکر برای کاوس آمده برو از پیران بپرس
شو کیست آمد رسید گفت الواد نیزه دار رستم است
آمد بسهراب گفت سهراب بفکر شد گفت البته خودش
رستم خواهد آمد روز دیگر سهراب سوار شد رفت بشکار
هومان روئین و زنده رزم هم سوار شدند آمدند سهراب
از پشت اردو رفت در پشت کوه تنها تماشا دید گرد شد
از طرف زابل علم زابل پیدا شد اهل ایران با کاوس
باستقبال رفتند بعزت وارد اردو شد دست زال را
گرفت کاوس رفت در بارگاه سهراب از هومان پرسید
گفت زال است یک علامت ده ها پرسید آن
خیمه سبز را گفت از کیست گفت مال الواد نیزه دار
سهراب گفت راست بگو بگفت بجان افراسیاب
رستم نیست سهراب برگشت با خود گفت البته
رستم آمده است بمن نمیگویند شب زنده رزم
گفته برود در کوه پیش رستم آید دست یا خبر

۳۳ صفحه (۲۲) رسید اینکار گفت کار زابلیها
خبر دا تمام ایرانی را بکشم خبر با فراسیاب دادند سهراب را
خواست پیران آوردش بزم آراستی سهراب شراب خورد
افراسیاب گفت طبل بزنم گفت بزن که خوب میزنی از نی
زدند سهراب آمد بیرون رفت در جستجو چاره جنبیر ا برد ا
شت رفت دامنه کوه رسید آن چادر بزا از نیت گفت
از الوادا ... دار گفت رستم نیامده است خیر گفت
خیر سهراب زد بشیشه اش سر از زیر شد افتاد اورا برد به
گرد آمد در چادر خود نامه نوشت برای مادرش که ترا
حلال کنم داد روز دیگر — صف آرائی شد سهراب آمد
میدان مرد خواست شکوس آمد اورا کشتند رستم آمد با
ما صد بار کار بکشتی رسید تا غروب دست بردار
سهراب گفت تو رستم هستی بگو من مطلبی دارم گفت نی تو
کار رستم شب در میدان ماندند پیران چادر را سهراب
و افراسیاب و رستم از غیظ نخفت روی زمین تا امید
شب گذشت روز دیگر صف آرائی شد رستم کوه دزرا
خواست یاد و گفت من دلیف سیر ما خوردم که با خدا زنده
عالم مرکب ترا بدست سهراب ترا دادا دولت ...

احمد صفحه

رستم آمده ست یا خیر خودش رفت در چادر فرستاد
هجیر را آوردند خلوت کردند گفت میتوانی خود
سرا پرده رستم را بمن نشان بدهید تو را مرخص
کنم جواب داد دو باره اورا حبس کردند در
این بین زنده رزم وارد شد گفت رستم نیامده
گفت بیا در چادر من رفتند و نشستند شراب خوردند
بشنو — از رستم با گوه درز شب آمد تو در
اردو افراسیاب نشسته چادر سهراب
اورا تماشا کردند عجب یلی ست گفتند از
قضا زنده رزم آمده بود بیرون جهت حاجت
سیاهی رستم را دید ... آمد گفت کیست رستم
اورا گرفت ... پشت گردنش زد او گشت با گو
در زند برگشته رستم از کشتن او پشیمان شد
سهراب دید زنده رزم نیامد خودش آمد جنازه او
نعش را دید غش کرد بحال آمد خواست خو
دنرا بکشد هومان مانع شد ... این کار

داده است گفت برگرد قبول نکرد
آنچه کرد او برگرداند نشد رو بسهراب آمد سهراب
گفت اگر تو رستم هستی بگو گفت من نبیره دار رستم
هستم بکشتی گرفتن مشغول شدند افراسیاب با لشکر
تماشا کردند آمد بکاوس گفت رستم تب کرده است
آنروز تا غروب تلاش کردند شام دست بر داشتند
سهراب فهمید که الواد تب کرده است هر چه سهراب گفت
برگرد نشد کاوس فرستاد که برگرد نگفت هر دو دریده ان
ماندند کاوس حکما فرستاد قبول نکرد در روز دیگر صف
بسته شد باز بکشتی در آمدند رو باو سهراب گفت این
چرا زمردی بسته رستم گفت برگرد نشد سهراب دست
از او برداشت گفت من جنگ نمیکنم رستم لابد بر
گشت آمد در چادر بیهوش افتاد طبل رجعت زدند
برگشتند سهراب با هومان آمدند در چادر نشستند شراب
خوردن که نقابدار وارد شد در چادر حرفی بگوش سهراب
زد و رفت سهراب همه را مرخص کرد خودش سوار شد
عقب نقابدار رفت هومان و پیلسم در فکر شدند

در فکر شدند روز دیگر خبر بافراسیاب دادند
که سهراب رفت عقب نقابدار جاسوس خبر برستم داد
رستم پریشان شد گفت البته رفته است در زابل بگو
در زابل گفت برو جویای او شو که در زابل سوار شد رفت
بشنو از سهراب ــــ یکی شبانه روز راه آمد
رسید بارگاه ده نقابدار چو بدید استقبال آمدند او را
بردند در چادر بزم آراستند سهراب در مستی پرسید
کیستید نقاب برداشتند تمام دختر بودند از توران
یکی از آنها گفت من دختر گیو زنم اینها دختر های
بزرگان میباشند ــــ بشنو از پیران آنچه گردش
کرد اثری از سهراب نیافت برگشت بافراسیاب گفت
ترک ها ترا بردند گفت خودم سهراب خودم رستم طبل را با اسم
خودم بزنید زدند کاوس شنید جواب داد که در رزم رسید گفت ندیدیم
سهراب را روز دیگر صف آراسته شد افراسیاب آمد میدان
مرد خواست گیو آمد زخمدار شد چند نفر را کشت تا بعد
ازیشان گفته حال که رستم نیست سر شرا برهنه کرد مغلوب
شد تا غروب فتح کرد برگشت طبل رجعت زدند افراسیاب

حمله زدند افراسیاب آمد در بارگاه تمام ایران
زنهار او کردند گفت آن نفر را شبانه بردند که افراسیاب
امر اینرا داده بردند سه پهلوان رستم بحالت شبداری سواری شد تنها عقب
ایشان رفت خبر با افراسیاب دادند پیران را گفت برو هلاک از
پیران گفت من میروم در سمنگان گفت برو رفت بجهت گرفتن سهراب
که او را پیدا کند بگیرد — از سهراب نزد دختران رو دگرد
لشگری دیده سوار شد تاخت آورد رسید دید ده نفر آمدند
که شهر میبرند امر کرد باز کردند مرخصشان کرد خودش
برگشت بدختران واقعه را گفت باز مشغول شراب خوردن
شدند پیران که پیش سهراب میرفت به سمنگان رسید چادر زد خودش
از دور چادر دختران را دید آمد و بچادرها دختران خبر بسهراب
دادند که پیران میآید سهراب بیرون آمد باستقبال او را برد
در سراپرده خودش از قول افراسیاب گفت ما لشگر را
بملاحظه تو در اینجا آوردیم در این یکنفر آمد گفت الواد نزد ما
دار باده نفر دیگر در این ۳ فرسنگی میگردند پیران بسهراب
گفت که الواد برای کشتن تو آمده است سهراب گفت من
باو رحم کردم او از من دست نمیدارد بمقابله او گفت
من رفتم شما از عقب بیائید سوار شد رفت [illegible] (۱۱)

پیران هم سوار شد از عقب او نظر او را دید
دیگر او را ندید — از آنجانب رستم با امیران خودش
آمدند رو باردوی خود شنفت از سهراب رسید به لشگر خود جلو آمد
ند گفت بروید در اردوی خودش رفت رو باردوی ایشان اینها بیایند
دار ایشان رسید پشت چادر کاوس فریاد کرد کدام نامرد مرا
میکشد چادر کاوس را بالای خانه زده بودند کسی جواب نداد
نیزه جلوی سراپرده زده بودند یکی را کند با نیزه چادر را برداشت
کوبید بر سر اهل بارگاه کاوس فرار کرد گفت برو او را بگیر
[illegible] پیران با سپاه سمنگان رسید زدند باری اینها زال رسید بطوس
گفتم هر چه میکشیم از دست تو است فوراً خودرا رسانید سهراب
گفت چه کردی گفت درز را سهراب گفت رستم کجاست گفت خواهد
آمد سهراب گفت تو برگرد زال گفت تو برگرد برگشت طبل زدند
زال هم برگشت آمد [illegible] برای رستم که در پیشان بود
که رستم برگشت برادرش زال حکایت را گفت دیگر خبر
نبرد آمد رو باردوی افراسیاب با نه چند چادر را کند رسید
بجنس خانه کی در زرا انجات داد آمد برای خرگاه افراسیاب
افراسیاب بیرون فرار کرد خبر دادند بسهراب که الواد

صحفه ۶۷ بسهراب که الواد گودرز را نجات داد اردو را
بهم زد سهراب سوار شد آمد برابر رستم سلام کرد او را
برداشت رو بچادر خود رستم بگودرز گفت تو برو
گفت نمیروم نمیبرد گودرز رفت پشت سراپرده
ایستاد دید رستم با سهراب وارد چادر شدند سهراب گفت
بزم تر راستند بعد سهراب گفت این مرد نیست که این
اردو را بهم زدی رستم گفت این مرد نیست که تو کلاه سر را
خفیف کردی سهراب گفت اگر تو رستم هستی بگو من مطلبی دارم
گفت رستم صد همچون مثل من و تو نوکر دارد گفت امید و سپاه
انتظار رزم من و تو دارند گفت بسم الله سهراب گفت الحال
شب است فردا من و تو تنها میرویم جائیکه نباشد جنگ را
تمام میکنیم قبول کرد برخاست آمد دید گودرز ایستاده او را
برداشت آمد در اردوی خود رفت در چادر حکایت را
بگودرز گفت وصیت کرد گودرز و یاران تمام گریه کردند
بشنو از سهراب نامه نوشت برای مادر خود که حرف ترا
نشنیدم زنده رزم را کشتن دادم پدر را هم ندیدم اگر
او را نیز کشتم مثل الواد حریفی دارم دیدار من تو بقیامت
افتاد نامه را دادند بردند تا صبح گریه بسیار کرد

صحفه ۶۸ ۳۶ تا سحر گریه کرد صبح رستم سلاح پوشید با رخش
وداعی گفت اگر من کشته شدم رکاب بکشی نزد ما سوار شد رفت رو
بوعده گاه از طرف دیگر سهراب سلاح پوشید با بهمند وداع کرد سوار شد
آمد رسید رستم با هم رفتند تا رسیدند پشت سرخ کوه ها که هر کجا را
بستند با یکدیگر بکشتی در آمدند بشنو از زال آمد در چادر او را
ندید از گودرز پرسید مقدمه را گفت زال سراسیمه شد سپاه زابل را
برداشت پی او رفت —— از ایران آمد دید سهراب
نیست مقدمه را پرسید باو گفتند سپاه سمنگان را برداشت
عقب سهراب رفت —— بشنو از سهراب تا عصر با رستم
تلاش کرد رخش افسار را پاره کرد آمد نزد بهمند شاگرد
با او بازی کردن سهراب بدنش آمد قوت رستم را بالا نه زد
زمین پشت سینه او خنجر کشید که او را بکشد رستم بکری
بخاطرش آمد گفت جوان مرا که تو خاتون است جنگ بتو نیا
موختند سهراب گفت برای چه گفت رسیده بر جز نعش ما
لب آمده تا دو مرتبه او رای شد دفعه بعد او را میکشد
سهراب از سینه رستم برخاست گفت برو ترا بخشیدم بعد
با خود گفت شیر اورش را گفتم این را هم بکشم چه جواب بدهم
رستم گفت دیگر بجنگ نیائی که ترا میکشم رستم

صفحه ۳۶ رستم قبول کرد سوار شد رفت زال رسید رستم
را صدا زد جواب نداد زال عقب او رفت سهراب هم سوار شد
پیران رسید مقدمه را سهراب به پیران گفت او را ملامت کرد
که چرا او را رها کردی اینهمه دشمن تواند بیژن زال و گودرز
با لشکر آمدند برای جنگ سهراب گفت منهم گودرز را میکشم
علم کاوس را میگیرم سوار شد زد بسپاه گودرز نزدیک شد
بعلم گودرز گفت علم را ببرند خودش جلو او گرفت سهراب
با تیغ سر مرکب گودرز را زد او را با کمند کشید بردند در اردو
حبس کردند ـــ شب شد دست از جنگ برداشتند
رفتند بآرامگاه سهراب رفت بخرگاه افراسیاب زر نثار او کردند
دگر دند مقدمه جنگ را گفت او ملامت کرد گفت البته رفته است
پی چاره کشتن تو سهراب گفت زابل خراب خواهم کرد سهراب
با این خیال که برود در زابل پدر را ببیند افراسیاب گفت
اول چاره کاوس را بکنیم کشتن الواد یا رستم سهل است برای
خورگ برای سهراب بزم آراستند افراسیاب خوشحال شد
مشغول بعیش شدند ـــ + ـــ و کاوس از این مقدمه با
خبر شد پریشان گفت رستم و زال که نیستند کار ما سخت
خواهد شد حکم کرد اردو را بردند دامنه کوه نهادند در

صحبت ... کلاه ها را نشانید بشنو از رستم رسید بر چشمه ۳۷
درختی را دید قصد خود کرد که بکمند خود را خفه کند زال رسید او را باز
کرد و پاره با خنجر قصد خود کرد زال دست او را گرفت سبب
پرسید گفت از دست سهراب بت زال گفت اول مرا بکش بعد
خود را رستم دید زال مانع است لابد سوار گردید با زال گفته برویم
در اردو رستم ابا کرد در چه شد زال گفت هر کجا بروی منهم
میآیم رستم با خود خیال کرد که زال را سرگرم کنم بروم گوشه
خود را هلاک کنم بشنو ـــ از سهراب در چادر
افراسیاب بخیال زابل سوار شد افراسیاب مانع شد قبول نکرد
لابد امر به پیران کرد عقب او رفت بیک راه بهم رسیدند با
سهراب میآمدند پای چشمه فرود آمدند سهراب بیشتانه را
دید جوانه شد پیران رفت برگشت گفت بانو گشسب دختر رستم است
سهراب گفت بروم دیدن او پیران مانع شد سهراب قبول نکرد
پیران لابد با او آمد وارد چادر شد رسم ادب بجای آورد جای
نشاندند نشستند بانو پرسید گفتند سهراب است و آن یک پیران
بانو احوال پرسید سهراب مقدمه خود را گفت بانو گفت من
دختر الواد هستم ترا میکشم سهراب بد گفت بانو صندلی را گذ

صفحه ۷۱ صندلی را کند کشید از زیر پا انداخت بقصد
سهراب رو آورد راست شد گریبان یکدیگر را گرفتند سهراب را
تکان نداد سهراب عمود خیمه را گرفت بانو او را با عمود کشید چادر
خراب شد بر ایشان پیران گفت هر چه بیا بمهمانداری تو سهراب
گفت اگر رزم داری در میدان بانو گفت من تو را فردا قرار در بار دو
شد سوار شدند رفتند رو بارگاه + خبر بکاوس رسید که بانو دختر
رستم می‌آید گفت استقبال کردند بعزت وارد شد دید اردو
بالای کوه است احوال پرسید گفتند زال عقب رستم رفته است
از گودرز احوال پرسید گفتند آن اردو حبس است گفت من
او را نجات میدهم وارد خرگاه شد کاوس پرسید کجا بودی مقدم را
گفت که با سهراب قرار جنگ داده ام فردا شب میروم گودرز
نجات میدهم بگو طبل بزنند کیو عرض کرد همراهم ببر بانو قبول
نکرد جاسوس خبر به پیران داد سپاهیرا
چهار قسمت کرد فرستاد در اردو که پاس بدارند نیمه شب
بانو با کیو آمدند در پشت اردوی ترکان گوشه خبر کردند
طلایه رد شد بکیو گفت برو گودرز را نجات بده آمد
جمیع را کشت او را نجات داد برگشتند آمدند طلایه
رسید حمله ایشان را گرفت زدند به طلایه بانو هم

صفحه ۷۲ به طلایه بانو هم از پروانه شکست دادند گودرز را
۳۸ نجات دادند گودرز خود را بقدم بانو انداخت کیو گفت پدر بگو بانو
مرا به نیزه داری قبول کند کرد گودرز خوشحال شد رفتند بچادرهای
خود روز دیگر صفها بسته شد خبر بردند برای افراسیاب
سهراب را خواست گفت مگر از بانو بترسی سلاح پوشید سوار شد هومان
به نیزه داری پیاده پای رکاب وارد میدان شد بانو هم کیو
نیزه دارش آمد بمیدان با سهراب برابر شدند بعد از نیزه
۳ عمود سهراب زد ۳ ضربت بانو را کمر شکست بانو یک عمود
زد کتف سهراب را شکست ناله کشید دست بگردن مرکب هومان
هومان او را بیرون برد افراسیاب با سپاه حرکت کرد کاوس او
گرفتند کاوس هم حرکت کرد مغلوب شد از یک سمت هم تقابدار
رسیدند یکی جلو بر بانو گرفت بانو او را کند زمین زد بشتند
تا غروب ده فرسنگ افراسیاب عقب نشست جلو رجعت
زدند برگشتند کاوس زر بسیار نثار بانو کرد
بشنو از افراسیاب حکما را بمعالجی سهراب
فرستاد پیران هومان کلباد گرسیوز بارمان حور سهراب را گرفتند
برادری سپه هیچ فرنه ارزا دلداری میدادند افراسیاب در چادر
سهراب نشستند فرستاد بشنو از بانو وطلا زمان عرض کردند

صحفه ٧٣ بلا زمان عرض کردند نقابدار است شما عرض

بلا گفت او را اگر در بند عرض کرد من دختر کرسیوزم از آمدم

به شکار دیدم دختر سلطان هم به شکار آمده بمن گفت بیا برویم

بمدد افراسیاب کاوس را تمام کنیم که بجز آمدیم خواستیم حرمتی

کرده باشیم گیر افتادیم از برای شما نه ننگ است دختر را

حبس کنید بانو او را باز کرد شب

شب مهمان بانو بود فردا گفت برو مرخصی گفت کجز قوام بانو گفت

تو را یکی میدهم که سرافراز باشی آمد حضرت کاوس مقدمه را

گفت شما مختارید بانو فردا شب آمد در چادر خود جهت تهیه

بشنو از نقابدار دیگر نامه نوشته بافراسیاب که این نقابدار از

خاندان بزرگان است امشب او را نجات بدهید افراسیاب

بکرسیوز گفت برو نجات بده کرسیوز گفت نقابدار غلط کرده

و نامه را پس داد که مرتبه نوشته از جهت افراسیاب

که ای مرد ما بامداد تو آمدیم این تو رشته آنکه کر جفا [illegible] دختر

کرسیوز است آورد ند داد نداد افراسیاب چرا نه متغیر شده داد کرسیوز

پشیمان شد افراسیاب پرخاش کرد باو گفت شب بیرون نجات

میدهم بشنو از بانو که دید از اخوات [illegible] خواب عقب

دختر را [illegible] کاوس بستند بانو او را زینت کرد شب

صحفه ٧٤ گرد شب بردند او را بکاوس ازاو لطف ٣٩

سیاوش نسبت شد جار بسان خبر بافراسیاب داد کرسیوز دار

که کار گذشت بعد از چند که کاوس از او شاه کامیاب شد

[illegible] دید او را یکی داد برداشت رفته برای [illegible] کرد

[illegible] فرار کرد بیکو به دختر زاده کرسیوز چو که ظوسی

بانو او را در شکارگاه پیدا کردند باز رود رفتند رسید بکاوس

کار او درست است خبر بافراسیاب دادند بکرسیوز گفته

بعد دختر خود بیکر سوار شد آمد رسید بیکو او را زخمی دید با

هوش را تفرقه کرد کرسیوز گریخت رفت در اردو چادر

پیران مقدمه را باز گفت پیران آمد بافراسیاب گفت او را

خواست بکشند تیغ کشید فرار کرد پیران مانع شد بافراسیاب

گفت طبل جنگ بزنید تا خودم تقاص بکشم [illegible] گفت بانو آنجا

[illegible] است گفته بانو آمد مغلوبه میکنیم طبل زدند کاوس گفت جواب

دادند کرد رز بانو گفت ای کس افراسیاب را بکشد بسالم خوا

[illegible] دیگر صفها بایست که تیغ بستند افراسیاب آمد مرد خواه

نقابدار آمد وارد میدان شد بافراسیاب گفت من بادختر

کرسیوز بامداد تو آمدیم من دختر سلطان ختا هستم افراسیاب

ختا هستم افراسیاب بگفت بجدال درآمدند
دختر را بیعت داد بردند بزد خواست بانو آمد افراسیاب را از
یکسمت گرز بهمه گرز زد بصف ایران بانو زد بصف ترکان
غروب طبل رجعت زدند برگشتند بانو شب آمد عقب آمد در اردو
نقابدار را نجات داد آورد در چادر خود نقابدار را اطاعت کرد بیت
مشغول بعشق شدند — بشنو از رستم از رستم خرا
زال را از خود جدا کرده رفته شد ار روز یک آهو شکار میکردند میخوردند
زال او را نصیحت کرد شب زال را بجواب کرد سوار شد
بلوکه زر رفت یک شبانه روز آمد رسید اردو دید دارد
را دید جرسهای غیر مکرر دارد هفت کوی مفرق بالای اردو
رسید این اردو از کیست گفتند مال وشتاق خوارزمی است وشتاق
وشتاق رستم را دید پرویز آمد او را برد در چادر شراب آوردند
باهم خوردند از رستم پرسید کیستی گفت قراول اردوی افراسیابم
وشتاق بر هیکل رستم مات شد پرسید که سهراب با الواد چه کرد
گفت او را وعده داد گفت شنیدم بانو آمده گفتند سهراب را
شکست رستم عذری شد بعد رستم پرسید که این عراده چیست
وشتاق این آلات رزم من است نامه نوشته ام با افراسیاب
منتظرم که استقبال بیاید رستم با او مشغول بی شنیدن

من شنیدن بجز که استقبال رسید رویش
و کلباه او شناختند وشتا با اشاره رساندند که رستم است
شاید او را بگیری رستم برخاست وشتاق گفت کجا میروی گفت باید
بروم وشتاق سوار شد گرز را کشیدند بر رستم اگر چه زدند رستم زد
بر ایشان رسید بوشتاق او را اشقه کرد انداخت در میان لشکر
بشنو از زال جواب پا که دیده سپه دار شد رستم راند بیه سوار
شد زد سم رخش را اثر عمت رسید بکوه کیم ترکیر انشد صدای
هیاهو شنید با نزد صد آمد از طرف کوه رستم را دید پیاده
شد زد سپاه کلباهم در روشن فرار کردند سپاه شکست خوردند
زال گفت بکجا رفتی رستم گفت — کو ماه رودابه از حال باخبر شده
بانو را فرستاده کشف سهراب را شکسته است زال
زال گفت فرزند یقین دارم تو سهراب را خواهی شکست داد بیا برو
در اردو فتحیو لشکر و زال گفت اگر صد سال در بیابان باشی من
با توام — بشنو از روئین و کلباهم با سپاه وشتاق آمدند
واقعه را با افراسیاب گفتند پریشان شد حکما را خواست گفت
از سهراب علاج نمیشود من بگر بکنم گفتند اگر نوشدارو
باشد علاج میشود افراسیاب گفت که داره پیران گفت
کاوس میاورم شب لباس شب روی پوشید رفت

صفحه ۱۰۶ که شب روز به هوش سوار نشست اردوی کاوس
بیلک و سایل بسیار شکسته را برداشت آورده اوردر حکمها بکار
سهراب بردند چشم باز کرد بار را صحبت کرد
روز دیگر صفها بسته شد گرد شهرا پهلوان
رسیده آمدند زد افراسیاب یکی گفت فرخ رخ هستم و انهم
برادرم اکرام عادشاه ماچین ها هستیم فرخ رخ رخصت گرفت
آمد بمیدان هم خواست زنگه دیگر از ۱۵ آمدند کرا افتادند بانو
۳ عمود زد مرکب بانو را شکست بانو او را با مرکب به زم
گرد دیگر آمد شقه کرد زد سپاه رسید علم را گرفت برگشتی
طبل رجعت زدند شب بانو حبشی ها را نجات داد روز دیگر
دیگر خبر به افراسیاب دادند فرشته سهراب آمد گفت به پیش بانو
به آشتی میروند سهراب تعجب کرد گفت سه روز دیگر تقاضه
خواهم کرد علم را بیاورم رزم آراستند

بشنو از رستم با زال هیکشته در بیابان جمع
تجار دیدند که کوچش درست رسیدند رسیدند زال و رستم
تعدم ایشان احتیاطه ند رستم پرسید گفتند تجار ایرانیم خسرو
قلعه دار ما را با این صورت کرده گفت گفت سهراب به رستم را
گشت دیگر کی نشسته رستم بزال گفت تا علاج خسرو را

صفحه ۱۰۷ خسرو را نکنم در اردو نمایم نامه برای زال داده به
نوشته که چرا بانو را فرستادی آنچه مال تجار ایرانی را
بردند بده قبض رسید بگیر نامه را داد تجار را گفت بروید
رفتند رستم با زال رفتند رو بقلعه خسرو بشنو از خسرو در
شکار بود رستم دید شناخت پیاده شد رکاب بوسید رستم
مواخذه کرد که چرا مال تجار را گرفته ای اگر در رستم او را
از زین کنده خسرو او را بجان زال قسم داد که چرا مارا
میکشی هر چه بخواهی میدهم او را از زین گذاشت گفت برو
مال تجار را بیاور رفت در قلعه را بست نگهدار گذاشت
رستم با زال دیدند از او خبر نشد رستم آمد دید مشغول قلعه داری است
با زال فرود آمدند شب شد گذرانیدند روز دیگر رستم پیاده رفت
رو بقلعه هفت سنگر را رد کرد بالا آمد زد یکی ها دار تفرقه
گرد در را شکست وارد شد خسرو را گرفت ملکه کند سپاه امان آمدند
زال وارد قلعه شد آنچه دولت در قلعه بود بیرون آورده ند قدری
داد سپاهیان بقیه را گفت ببرید در زابل قبض بگیرید بیاورید
برای من خود با زال مشغول شدند بمی کشیدند زال در مستی
از رستم قول گرفت که بیاید در اردو روز دیگر رستم لابد
سوار شده راه آمدند رو باردو رسیدند بالای کوه

صفحه ۷۹ بالای کوه زیر قدم اردو گرا دید زال گفت
از ایرانست آمدند رسید نزدیک اردو جویا شدند گفتند
کیارش برادر کاوس است زال خوشحال شد کیارش استقبال
کرد سرش را برده در بارگاه احوال پرسید زال مقدمه را گفت
رزم آراستند شب رستم بخیال سهراب افتاد بیرون آمد سوار
شد رفت صبح زال او را ندید خواست برود پیش رستم کیارش
مانعش شد گفت پس اردو را حرکت بده تا با هم برویم نامه نوشت
برای کاوس که من با زال آمدم بردند بکاوس دادند
داد خواندند خوشحال شد طبل بشارت زدند علم سلم را با دستگاه
و طوس و فریبرز باستقبال فرستاد
بشنو از افراسیاب صدای طبل را شنید جویا شد
مقدمه را گفتند افراسیاب حرص زد گوش دار نسبت بسهراب
سهراب گفت هنوز صبح نشده گفت این فتح است که دختری
علم سلم را ببرد سهراب گفت الحال بیاورم سوار شد یکتنه
وارد اردو شد ایرانیان دیدند رسید نزدیک علم نگاهدار
مانعش شد زد با شان علم را برد کاوس بطوس گفت
گفت مگذار ببرد طوس گفت مال خود شان هست بگذار ببرد
کاوس بفریبرز برو بانو را بگو بیاید که سهراب زنده

صفحه ۸۰ سهراب زنده شده فریبرز روانه شد ۴۲
سهراب علم در دست بیامد دید پیره مردی بیاید دسته چوب
کهنه ای بدست فریاد کرد که ای سهراب فرزند رستم خبر کن سهراب
تعجب کرد که این کیست پیره پیش نامه را با دسته خوشه گندم
داد باز کرد نامه را دید دختر نوروز شاه نوشته است که آفرین
بر تو باچه کارهای بخوش جمع کردن رسیده آمد از نهانش بر آمد
نشانه ده ها را پرسید صفت زرین باو داد گفت برو خواهم آمد
علم را آخور را افراسیاب زیر نشان
کرد سهراب رفت در چادر خود بنا کرد شراب خوردن و گریه کردن
مست شد هوای ملیت بانو بسرش افتاد
پردنه آمد سوار شد رفت رو بدهنه
روز دیگر خبر بافراسیاب دادند که سهراب رفته است در فکر شد پیران
گفت بیاید افراسیاب گفت شاید کاوس فرستاده بردند
پیران گفت شاید بتماشای زال و کیارش رفته باشد بشنو
از فریبرز آمد در بارگاه کاوس رو را بجانب بانو کرد شکایت
از سهراب کرد بانو قسم خورد که او را شقه میکنم که جاسوسی خبر
گشتن سهراب را بکاوس داد خوشحال شد گیو رسید تعظیم کرد کاوس
احوال پرسید گفت بچه گفت او را بردم در حرم بعد بانو تعارف
کرد از روی خواهش بانو هم از او احوال پرسی نمود بشنو

صفحه ۸۱) بشنو از سهراب رسید در دهات خانه
کدخدا را پرسید نشان دادند رفت در خانه تهمینه بانو سهراب
را دید خود را در قدم او انداخت احوال پرسید سهراب حکایت
خود را گفت اظهار عشق کرد عقد او را بست عروسی کرد

نطفه بزو بسته شد روز دیگر بار تمام
برگشت جواهر بسیار به کدخدا داد بازو بند خود را تهمینه داد گفت به
من سپرده رستم ترا ببرند در سمنگان همه را وداع کرد رفت رو بار دوی افراسیاب

ولی مؤلف شاهنامه میگوید که سهراب
رفت در شکار دختر شاه شکار چه را دید عاشق شد او را
او را گرفت نطفه زو بسته شد

الحاصل بشنو از کاوس پاس بانو را با گیو و طوس فرستاد
استقبال گیا رستم وارد شد از زال احوال پرسید رستم را
حکایت را تمام نقل کردند گیا رستم پرسید گفت من از بارزند زال
با امداد آمده ام زال از سهراب احوال پرسید کاوس گفت چند
روز است گم شده بعد حکم بزم آراستند بشنو از افراسیاب
در زابل بود که یکی خبر داد از سهراب همسایه
خورگد ... را از جواهر کرد خودش سوار شد با تمام ایران
باستقبال او رفت سهراب رسید پیاده شد او هم پیاده شد

صفحه ۸۲) او هم پیاده شد او هم پیاده شد او را بوسید
بعد پرسید کجا بودی گفت شکار وارد بارگاه شدند گفت طبل شادی
بزنند جاسوس خبر بکاوس داد بانو گفت فردا کار خود با او یکسره
خواهم کرد یا افراسیاب را به سهراب میکشم یا رستم را بدخشنه رنجه
زال او را نصیحت کرد بانو قبول نکرد بعد بکاوس گفت اگر اراده
کیقباد هستی بگو طبل جنگ بزنند با سهم من حکم کرد طبل را با سهم بانو زدند
افراسیاب شنید گفت جواب بده سهراب آمد در چادر بنا کرد بگریه کردن
افراسیاب به پیران گفت سهراب را
غمناک دید برو ببین چه شده است پیران آمد دید گریه میکند احوال
پرسید گفت از مادرم بخاطر رسیده پیران گفت
راست بگو سهراب گفت صداقت این است
نو زن شاهی که چشم میخواهم او را ببرم در سمنگان پیران گفت صلاح نیست
دیگر ... رفت او را ببرد سهراب گفت که ... کرد ... هم
گفت ... قبول کرد ... خواست آمد پیران باز سفارش
کرد شبانه همراهان با سپاه رفت روز دیگر صف آراسته شد سهراب
بمیدان آمد یکی شعر کرد جمهور شاه آمد شعر کرد پهلوانان و
کلاه ور ... بانو آمد ... یکی سر ۳ زخم بهم زدند ...

صحفه ۸۳ هر یکی سه زخم بهم زدند مغلوب شد غروب
طبل باز گشت زدند افراسیاب حکما را با آنجه سهراب فرستاده
کاوس هم اطبا را فرستاد معالجه بانو گشسب را از معالجه
گردن مشغول شدند
بشنو از هومان رسید
سبزه زاری تماشا میکرد از دور رستم را دید از ترس سوار شد
آمد جلو رستم رسید کجا بودی گفت میروم در این دهات عیال بهر
برامیر آبلخ در رستم قبول نکرد نامه سهراب را نشان داد رستم
دلش بسوخت هومان گفت اگر ادن بدهی اورا گشم رستم بدش
آمد با دست زد به ناش از اسب افتاد فرار کرد لشکر شه که راه
را گرفتند همه را تفرقه کرد رفت —— هومان از ترس افرا
سیاب و سهراب برگشت با رود رفت بلخ علاج دندان های
شکسته را بکند بعد بیاید بلیه را ببرد در بلخ آمد رسید باردو
جو یا شد گفتند مال کوتوال خیاثیت بکوتوال خبر دادند اورا
عزت کرد وارد شد احوال پرسید مقدمه را گفت کو سردار با سپاه
پی رستم فرستاده رفتند بشنو از رستم
کور یا از دو پای چشم کباب کرد
خورد خوابید رخش را سر داد بجا سردار ملازمان
کوتوال رسیدند دیدند برگشتند بکوتوال خبر دادند حکم کرد
گرفتاشید سوار شد لشکر دستور العمل داد آمد جز رستم
رستم را گرفتند رخش اورا بیدار کرد سوار شد خود را

صحفه ۸۴ سوار شد خود را زد بلشکر کوتوال جلو گرفت اورا
از ارکمان سپاه ربود یعنی ار زین کند سپاه را تفرقه کرد هو
همان فرار نمود کوتوال عجز کرد اورا زمین گذاشت اطاعت
کرد نامه نوشت برای زال که من دقیق کردم که سهراب فرزند
من نیست هر روز مهمان کوتوال بود روز سیم سوار شد ارمی
رفت کوتوال آمد در اردو
افراسیاب وقایع را گفت
با افراسیاب او به پیران گفت پیران بکوتوال دستور
العمل داد که بگو من آزاد کرده رستم هیا شم نامه رستم را هم بده
شاید بانو را با زال بکشی قبول کرد آمد نامه را داد زال از مضمون
آگاه شد گفت رستم کجا بود کوتوال وقایع خود را با رستم گفت زال نامه
نوشته برای برادر رستم که فرزندم بیا
خاطرات از بابت سهراب جمع نمیدارد
از کوتوال نشانی راه را پرسید نامه را داد بردند کوتوال را خلعت
داد جامعیش شد نامه نشست گودرز بزال گفت این از مکر
اطاعت کرده است گفت معلوم خواهد شد کوتوال هر چه
نظر کرد بانو را ندید جو یا شد گفتند زخمدار است بشنو
از سهراب چه کار کرد شد در چادر نامه باد داد دید تهمینه
مادر نوشته که مرا فراموش کردی چقدر سفارش

44

صفحه ۱۸) چقدر سفارش کردم که از حال خودت بنویس
آیا پدرت را دیدی یا نه سهراب گریه زیادی کرد بعد در بارگاه
افراسیاب گفت چرا گریه میکنی گفت من از غریبت خودم گریه میکنم
کاغذی نوشتم که با جیالم بیرون در سنگان مانع شدی گفت
بجان خودت من خبر ندارم گفت همان ندادم افراسیاب جویان
خواست بفرد [illegible] آن مقدمه را
گفت رفت در بلخ جهت معالجه خود افراسیاب
گفت نامه دیگر بنویس سهراب رفت در چادر خود تاریخ را
از اول تا باخر نوشته داد بهمان چیرها انعام بسیار چیره
نامه را برداشت و رفت
افراسیاب آمد در چادر سهراب گفت فرزند جنگ با بسیار طول کشید بشنو از افرا
اگر نمیوانی برگردم منهم صلح خواهم کرد سهراب گفت خیال من این است
که شاید رستم بیاید علاج او را بکنم چاره کاوس و سپاه آسان است
افراسیاب گفت باید دشمن را از پیش برداشت سهراب را
خواهی نخواهی رضا کرد طبل جنگ زدند لاسهم گفت جواب
دادند کوتوال نیمه شب آمد در چادر با تیغ کشید با نیزه از
کوتوال فرار کرد عقبش آمد رسید بطلایه با تو صدا زد
بهرام او را گرفت آورد بجادر نیست بدرگ خود

نیست بدبرگ خود با استراحت مشغول شد کو
توال خود را باز کرد خواست فرار کند با نو بیدار شد او نیست
تا ۳ مرتبه آخر دفع باز او را بدبرگ خوابید صبح همه استر
شد نعش کوتوال را گفته پشت اردو انداختند افراسیاب خود
سلاح پوشیده آمد جلوی صف سهراب بمیدان آمد کیوان بر
گیارش آمد با نیزه او را بر زمین انداخت افراسیاب عصبانی
آمد شغاد شد اشکبوس کفش شکست گیارش آمد زد کاوس
گفت در خواب برادر جبه را دید گفت چرا نمیائی با کاوس داغ کرد
بعزت تمام آمد بمیدان سهراب شاه زاده را دید بسیار عجا
رسید گفتند گیارش را در کاوس
پیاده شد تعظیم کرد عجز کرد که شما بر جنگ نیز
گیارش گفت فرزندم را کشته کجا برگردم سهراب گفت من با تو جنگ
کرد این افراسیاب این چو گیارش گفت تو برگرد سهراب برگشت
جلو صف گیارش مرد خواست ۳
سردار مرا کشت کسی نیامد با تاج از
افراسیاب انداخت هفت تیر هفت نفر را کشت افراسیاب
از پشت صف آمد نزد سهراب گفت مرحبا بر تو تاج مرا
انداخت سهراب با خود گفت مردم باز هیکل من برگرد

صفحه ۸۱ بر اگر بر نگشت میکوم بیا من و تو برویم در زابل
بانز خیال آمد بکیارش گفت بر گرد گفته بر نمیگردم سهراب گفت
از اینجا راه زابل را بمن نشان نده یا در حق من بیداری نمی بیا با هم
برویم گفت مقصودت چیست گفت مطلبی دارم گفته بیا در اردو
ترا نزد زال برم زال بگویم سهراب قبول نکرد گفت اگر چنین
کردی حلقه غلامی ترا در گوش میکشم
کیارش با خود گفت دروغ میگوید خیال آن زور دار رد
سهراب گفت گفت چکنم اولاد قباد هستی باز بد گفته سهراب بر کمر
او را از دست تیغ آمد برای سمند سهراب پیاده شد جلو او را
گرفت او را کند کاوس گفت او را کشتند سهراب لابد شد
او را زمین زد کله او را کند افراسیاب لشکر حرکت داد نقلی
شد غروب طبل باز گشت زدند نعش کیارش را بردند بار دو نیرا
داری مشغول شدند کاوس بگشتهم گفت نعش را ببر در نارس دخمه
کن گشتهم با امر کاوس نعش را ببرد در نارس زال کاوس را
دل داری میداد بشنو از سهراب از کار خود پشیمان نشده بود
افراسیاب زر بر سهراب نثار کرد بزم آراست نشستند
بشنو اینها از فرستاده زال رستم را پیدا کرد نامه
داد رستم خواند گفت برو بزال بگو من خواب دیدم تو در با نو

صفحه ۸۲ تو در بانو با سهراب جنگ نکنید تا من بیایم
چپیر آمد بزال گفت رستم را در پای برخ کوه دید
چنین گفت که با بانو شما با سهراب جنگ نکنید تا من بیایم
زال سوار شد با سپاه رفت عقب رستم بین راه اردوی او
دید جویا شد گفتند رزم آور چنین است جویا نسب
شد نه گفتند برادر زن رستم است رزم آور رسید
تعظیم کرد زال را همه در چادر معرکه خود در اگرد زال
شنیده بود که رستم در سمنگان زن گرفته است گفت فرزند
فرزند سهراب هستی گفت بلی رزم آراست زال گرا
خود دیجال شد او را بسته شبانه آمد اردو افراسیاب زال را
حبس کرد روز دیگر بار گاه آهت
آهت با امر افراسیاب گفت افراسیاب بنهان باد سلم گفت
او را ببر در قلعه خود بشنو از سپاه زال او را ندیدند گردش
رستم رسید احوال پرسید گفتند رفت اردوی رزم آرا دیگر
او را ندیدیم رستم گفت شما بروید بار دو خود شما نمی شد
رفت اردوی افراسیاب چادر رزم آور را پیدا کرد داخ

صفحه ۸۱) پیدا کرد و از رشد بیدارش کرد گفت زال
چه شد رستم را قسم داد که او را بکشد بعد گفت که از سلم قدر
انداز او را برد در خیمه خود گفت اگر او را راست میگوئی
فردا برو از اردوی کاوس اگر دروغ باشد زود ترا خواهم
کشت بیرون آمد سوار شد رفت

بخاور زمین برای خلاص کردن زال

بشنو از رزم آخر آمد اردوی ایران بکاوس گفتند او را
را محبت کرد نشست کاوس نامه نوشته با افراسیاب
که جنگ نامرد نبود که تو نامردی میکنی داد بدست رز
برد داد با افراسیاب خواند او سهراب که برای کشتی
گیار شیخ چه گفت است سهراب بفریبرز گفت اگر
او مرا [illegible] خوب بود فریبرز گفت جوان برای کشتی
گیار نیست میدان مال کشتن و کشته شدن است
سهراب گفت یعنی این کاغذ را نفهمیدم فریبرز گفت مگر
رزم آخر با زال و بردن او را از سلم بفکر خود
گفت سهراب برخاست دست او را گرفت از بار
گاه بیرون آمد خودش پیاده او را بدرقه کرد فریبرز

صفحه ۴۷ [illegible] گرد فریبرز رفت سهراب آمد بچادر خود با خود
هم گفت چنین گیار کشی برای گرفتن [illegible] هست میروم بیرون آمد سوار شد
رفت رو به سمنگان افراسیاب خبر شد سوار شد عقب او آمد
رسید با او پیاده شد جلو سمند را گرفت گریه کرد سهراب
گفت میایم بشرط که نامردی نشود قبول کرد گفت برو
میایم افراسیاب برگشت سهراب رفت بشکار افراسیاب
رسید باردو پهلوانی سر برهنه زنجیر بسر
با سپاه بسیار با او اعتنا نکرد افراسیاب کینه او را در دل
گرفت دید رفت باردوی کاوس افراسیاب هم رفت در اردو
کاوس پهلوان خوب [illegible] دید جوابش گفتند شما [illegible]
پادشاه ما ما دوران فرستاده با امداد شما کاوس جانشان
داد شما را نشست بشنو از افراسیاب گفت
رسید باردو حکم کرد طبل جنگ زدند
بکدار کار یکره بانه صدای طبل بگوش کاوس امر کرد جواب دادند
غروب سهراب وارد اردو شد رفت در چادر خود با استراحت
مشغول شد خواب دید شهر با صفائی اجوبا شد گفتند شهر
زابل است در عالم خواب شاد گردید خواست وارد شود که
یکدفعه شیر بیرون آمد کوس بست برای او تا رفت خود را

تا رفت خود را محافظت کند با پنجه پهلوی
او را دریده را سیمه نعره زد سپاه ار گردید بلا از مان سحر
او را گرفتند تا صبح گریه میکرد
روز دیگر از دو جانب صف آرائی شد
افراسیاب آمد در قلب قرار گرفت گفت یکی برود در میدان
میدان یک ایران رفت میدان رزم آور آمد او را
گرفت برد پیش افراسیاب زمین زد افراسیاب
گفت او را پاره پاره کردن برگشت مرد خواست افراسیاب
را افرستاد پی سهراب آمد دید گریه میکند او را منع کرد
برداشت آورد جلوی صف شما سپاهی فریاد کرد که ای
میان شما یکمرد نیست همه تصویر میباشید بدش آمد تا آن
سهراب در میدان بجدال در آمد تا عصر طول کشید رزمشان
عاقبت سهراب او را تا سینه پاره کرد طبل رجعت زدند
برگشت بار دو بشنو از رستم همه جا آمد
تا رسید بقلعه ارسلم که اول سرحد خاور
بود رستم عجب قلعه را دید در پای قلعه ایستاد بتماشا گردن
نعره زد که ای ارسلم اگر مردی بیا بیرون قلعه داری کار
زنان بست کوتوال برادر ارسلم بود رستم را حقیر دید
با خود گفت این پیک کوتوال او

که از او پنهان بشود دیگر آنکه قلعه سر
کوه بود در بلندی از کوه بزیر آمد رستم از او احوال
پرسید گفت برادر ارسلم میباشم بجدال در آمدند
نزدیک عصر رستم او را بست اطاعت کرد گفت زال
در قلعه است رستم گفت من تو را حال باز نمیکنم مگر
وقتی که زال را نجات دادم ترا هم نجات میدهم رخش را
بست بدو گفت اگر رخش گفت
اگر خواست فرار کند او را ادب کن
روانه قلعه شد کمر کوه قراول خانه دید با جمع مشغول میزد
رستم خود را گرفت در قراول خانه چند نفر را کشت هوا تاریک شد
برگشت کوتوال با خود گفت قوت کنم عنان رخش باز کنم
مرکب او را بردارم بروم قوت کرد رخش شیهه کشید رستم
صدای رخش را شنید در آمدن تعجیل کرد کوتوال بخیال آنکه
خود را نجات بدهد که رخش از عقب سر حمله آورد لگد کرد
آفرین بر رخش کرد آن شب را در پای کوه بسر برد روز دیگر
دیگر برادر برداشت سوار شد راه قلعه را در پیش گرفت
آمد نزدیک قلعه رخش را بست پیاده آمد در قلعه که ارسلم
فریاد تیر بسیار بر رستم بارید رستم زد کرد با مشت
در قلعه را شکست داخل قلعه شد ارسلم با او ب

صفحه ۴۳ باد و را برق شد او را شغر کرد سپاه او با رمان
آمدند رفتند زال را باز کردند رستم خود را در قدم در قدم
پدر انداخت زال روی او را بوسید رستم حکایت
خود را نقل کرد بزم آرا استند ایضاً آرا استند بزم

بشنو از افراسیاب سهراب گفت فرزند
چرا جنگ نمیکنی سهراب گفت جنگ نخواهم کرد تا نفرستد زال
زال بیاورند افراسیاب گفت الحال میفرستم زال را بیاورند
بارمان و روئین را روانه کرد گفت بروید بگوئید مرا سهراب فرستاده
زال را بدهید بارمان روئین سوار شد رفت افراسیاب گفت
دیگر چه میگوئید گفت اگر تا پنج روز دیگر نیاید قسم خورده‌ام
خواهم رفت افراسیاب دیگر حرف نزد سهراب آمد بجا در خود
بارگاه هم بهم خورد تا روز پنجم خبر از زال نشد چند جارچی
فرستاد در میان اردو که بگویند سهراب آمده برود
منهم خواهم رفت آنوقت سوار شد

سپاه خود را برداشت رو به سمنگان
شد افراسیاب پیران گفت چه باید کرد دیگر سهراب برای ما
خبری باید نگذاشت پیران گفت کسیکه با پسر رستم را فرار
فرار بدهد البته باید از او نگاه داری کرد افراسیاب

صفحه ۴۴ گرد افراسیاب برخواست با پیران سوار شد
۴۹
آمدند چهار فرسنگی رسیدند سر راه سهراب گرفتند گفت
برگرد گفت نخواهم آمد افراسیاب گفت کجا میگذارم سهراب
برای افراسیاب تیغ کشید که گرد شد زال با رمان و روئین
رسیدند زال دید افراسیاب ایستاده سهراب هم دست به تیغ
زال متحمل نشد رفت رو بارودی کاوس

سهراب شرمنده شد افراسیاب
با پیران او را بردند بارودی از آنجا کاوس خبر شد که
زال می‌آید فرستاد باستقبال وارد شد در بارگاه کاوس
کاوس احوال پرسید زال حکایت خود را گفت که رستم با دو
در قلعه بودیم بارمان روئین آمدند گفتند ما را سهراب فر
ستاده از عقب شما هر چه کردیم که رستم را بیاوریم قبول نکرد
در این حرف بودند که رستم هم وارد شد بعد از دعای کاوس
نامه به دست زال داد دید رستم نوشته که بانو را روانه زابل
زابل اگر نرود او را خواهم کشت داغش را بدل مادرش خواهم
گذاشت زال بیانو گفت با برخاست سپاه خود را برداشت
رفت رو بزابل جاسوس این خبر را با افراسیاب داد بسیار
خوشحال گردید به پیران گفت حال دیگر سهراب نمیتواند
سپاه ایران را از پیش بر دارد [illegible] پیران [illegible]

صفحه ۴۸ پیران فی الفور سوار شد آمد در اردوی
کاوس وارد بارگاه شد دعای کاوس را بجای آورد کاوس
جا نشان داد نشست پرسید مطلب چیست گفت افراسیاب
دیشب تو را خواب دیده که با شما جنگ نکند خیال دارد
برگردد اما سهراب رضا نمیشود میگوید با قصاص زنده
رزم و سپاه خود نکشم از بانو و زال بر نمیگردم زال گفت
زال گفت زال گفت روزی یکبار من میآمدم سهراب برای
چه دست تیغ کرده بود پیران گفت برای شما افراسیاب
مانع شد زال گفت نامه نوشته برای سهراب که ای بچه
پدر تو کیستی که بتوانی من با رستم بجنگی نامه را داد به
پیران برداشت آمد در اردوی افراسیاب
نامه را داد بیکی اورد او بسهراب
از مضمون نامه آگاه شد با خود گفت منکه در حق زال بد نکردم
نکردم اگر مرا بکشی اولاد تو هستم اگر من ترا بکشم جواب پدر را
چه بگویم بهتر از آنکه خود را بکشم آسوده باشم بنا کرد
بگریه نمودن پیران وارد شد گفت سهراب جان چرا
گریه میکنی اگر میترسی برو در سمنگان سهراب گفت بهر
بهر سه خاک کردم جفا دیدم

صفحه ۴۹ دو خاک کردم جفا دیدم برو بگو طبل بزنند شاید
مرا بکشند آسوده شوم پیران آمد با افراسیاب خبر داد که
پیشانی پیران را بوسید گفت آفرین بر تو حکم کرد طبل زدند کاوس
کاوس امر کرد جواب دادند — روز دیگر صف آرائی شد
ایضاً کاوس امر کرد جار زدند که هر کس امروز از جنگ رو برگرداند
نه خانمانش بباد بدهد سهراب وارد میدان شد هم رزم خواست
زال طلب شد با کاوس وداع کرد وارد میدان گردید سهراب زال
را دید پیاده شد رسم ادب بجای آورد افراسیاب بدید
به پیران گفت برو نزد سهراب مبادا آشنائی بدهد پیران آمد
نزدیک سهراب از انظار فهم گودرز آمد نزدیک زال سهراب
گفت شما مرا به پدر خطاب کردید پدر من آفتاب روشن تر
است زال گفت در میدان جای انیجه فهمانیت جای رزم است
سهراب ابد کردید با زال گفت بگیر تا بگردیم بجدال در آمد
ند بعد از نیزه زال با سیخ پولاد
بر سر سهراب زد از باد مرکب بدر رفت سهراب عمداً
خود را از مرکب بزیر انداخت نشانه را گرفت بنا کرد نالیدن
او را از میدان بدر برد حق زال برگشت دید سهراب را بدر بردن
پریشان گردید دلش سوخت آمد بکاوس گفت خدایا

صفحه ۴۷ خدا با این جوان رحم کند و برگشت در میدان
مرد خواست خود افراسیاب آمد بقصاص سهراب با زال
بازان بجدال در آمدند ۳۰ زخم از زال برداشته زال
زد بجف ترکان افراسیاب سرا بسته زد باران سپاه ایران
از روی مردانگی بجدال بست گودرز دید افراسیاب بیداد میکند
میکند با سر برهنه خود را رسانید جو زخم گودرز با افراسیاب
زد باز افراسیاب دست برنداشت

طوس رسید یک زخم هم او زد که افراسیاب بحال
گردید دست بگردن قراب انداخت او را از میدان بدر برد
شکست بر سپاه توران افتاد خرگاه را گذاشت فرار کردند
زال جمعی از سپاه زابل را فرستاد در چادر سهراب جهت
حراست پران رسید دامنه کوه چادر کم کم سپاهیرا جمع کرد
گفت این افر جون کیارش است که سهراب اگر که سهراب افراسیاب
با تمام لشکرش گرفت جو پای افراسیاب شد گفتند در میان
جنگ گاه افتاده کو یا ایرانیان او را برده اند پران
سراسیمه شد جمع را یک خبر فرستاد خودش همانجا قرار گرفت
جاسوسان به تفحص افراسیاب دیدند در چادر سهراب
لشکر گرفته سهراب صدای هیاهو را شنید گفت داخل
چادر را بالا زدند دید لشکر زابل

صفحه ۴۸ دید لشکر زابل دور چادر او را گرفته اند
یکی را صبر از دا احوال پرسید گفت زال ما را بحراست
چادر تو فرستاده چونکه اردوی افراسیاب را غارت کردند
سهراب برای زال زال نوشت که جو روزی دیگر جهت
شما میرسم نگویم که پدر دارم یا نه به پدرم رکلی بگویم
بلغار برای من روانه کن نامه را داد بیکی از محرمان خود
گفت ببره بزال جواب گرفته بیاور
نامه را برداشت رفت بعضی از جلو سواران
وقایع را شنیده بودند رفتند خبر به پران دادند سوار شده آمدند
نزدیک چادر سهراب از آنطرف فرستاده سهراب نامه
داد بزال از مضمونش آگاه شد جواب نوشت با جمعی
نه کرد فرستاده آورد داد بسهراب که پران وارد شد خود
را انداخت بقدم سهراب دید زال نوشته هر وقت میخواه
میخواهی بیا کسی مانع نیست دیگر آنکه اگر میخواهی که آنچه
از افراسیاب برده اند بدهم بیاورند سهراب بسیار خوشحال
و شادمان شد پران گفت افراسیاب از مال و جان رها
گو تو گذشت فرحان نام ایلچی شده گرفتار است نویسید

صفحه ۵۱ و حال هم بگویند که نشان رستم بنویسید
که او را بدهند که ما سپاه خود را برداریم برویم سهراب
دلش سوخت نوشت برای زال که شاید راستی کردید در حق
من شنیده ام که افراسیاب در اردوی شما هست او را روانه
کنید تا زخمهای او معالجه کنیم سپاه خود را برداشت برود
نامه رسید به زال از مضمونش با خبر شد به کاووس گفت ما
خبر نداریم جار زدند که هر کس از افراسیاب خبر دارد
بگوید تمام قسم یاد کردند که ما خبر نداریم که بانو وارد
شد زال گفت فرزندگی بود که رستم دید پدر در راه خواب
خواب هولناکی دیدم پریشان از خواب برخاستم
برگشتم زال گفت برو به فرستاده سهراب بگو که گفت
افراسیاب اینجا نیست آمد [illegible]
پیران گفت دشمن کجا هست چه خواهد شد
دروغ میگویند سهراب گفت شب خودم میروم اگر باشد نجات
میدهم شب لباس سبز و جوشن پوشید آمد هر چه گردش کرد
نکرد اثری از افراسیاب ندید ملاقات با نی سیاه او
دیدم فریاد کردند سهراب رفت بانو پیرزن آمد

صفحه ۵۲ بانو پیرزن آمده سوار شد آمد رسید به سهراب
گفت کیستی گفت سهراب عقب از افراسیاب آمده بودم
گفت زال امروز چو باشد نبود اگر بود او را فرستاده بود
دیگر تو برای چه این اردو آمدی اگر رخصت از پدرم داشتم
الحال ترا شقه کرده بودم برو بانو برگشت سهراب با خود
گفت خطا کردم آمد در چادر خود نشست بگریه کردن به حال
خود روز دیگر بانو آمد و تاریخ شب را
بر الکفت ما اینها خیال کشتن خود و تو را
دارند زال گفته میخواست او را بگیرد گفت الحال از جای بر
خواست زال گفت حال صبر کن تا ببینم شاید اینجا نباشد
بشنو از افراسیاب خراب او را
آورد چمنی انداخت مشغول چرا شد از قضا
رستم هم در آن چمنی رخش را رها کرده بخواب رفته بود
رخش شب سیاه دید غراب را دید شیهه کشید فرا هم شیهه کشید
رستم برخاست با شیهه صدای آمد به غراب افراسیاب
گردش کرد افراسیاب دید پنج زخم دارد اگر بهر دو قاتل
نبال میکشد او را برداشت رو شراب بست

صحیفه ۱۰۱) بروی غراب بسته کیف فرد تربرم شاید
او را معالجه کنم می آمد در راه چند تاجری رسید جلو آمد
دید چند نقابدار آنجا هستند رستم افراسیاب را آورد
در جلو نقابداران گفت ما تجار بودیم دزد بر ما زد
زد رفیق ما را زخمدار کرد جراح دارید زخم این
را ببندد نقابدارها یکی دختر افراسیاب یکی دختر
کرسیوز بود دیگر اینهم دختر های پادشاهان بودند
گفتند ما جراح نداریم رستم گفت اینجا باشید تا من
بروم جراح بیاورم گفتند ما میخواهیم برویم رستم گفت
شراب دارید یکقدر بیاورید چند مینای شراب آوردند
رستم قدر در گلوی افراسیاب ریخت او را برداشت آورد
سر چشمه زخم او را شسته و بست
آن نوع که بلد بود قدری شراب در گلوی
او ریخت صیدی زد کباب
کرد بخورد افراسیاب داد و خود هم خورد
که ناگاه جمع تجار نمایان شد نزد رستم رسید که جراح دارید

۵۳ صحیفه ۱۰۲) جراح دارید همراه گفتند آری رستم گفت
بگوئید بیاید این زخم را ببندد تجاران همانجا فرود آمدند
جراح آمد زخم افراسیاب را بست افراسیاب چشم باز
کرد رستم را دید چشم بهم نهاد رستم گفت شاه توران که
ترا چنین کرده افراسیاب هیچ نگفت ولی ملتفت شد
که رستم خدمت او را میکند چند روز گذشت زخم او بهتر
شد رستم هم در پهلوی او بود او را به حکایت خود گفت رستم
سفارش او را کرد سوار شد رفت
افراسیاب برخاست نشسته تجاران
تعجب کردند از حکایات افراسیاب گفت من سه روز
بیهوش حالی نداشتم شما کجا میروید گفتند ما نامه داریم از
از سهراب برای افراسیاب دیگر نامه هم از تهمینه برای سهراب
پرسید که به رستم شما حرف زدید گفتند رستم کیست آنکه
رفت رستم بود گفت مرحبا بر شما من افراسیاب هستم تجا
تجاران به رسم ادب بجای آوردند نامه دادند باز کرد اینها
بدید سهراب نوشته که سهراب را گرفته است بدید بیایید که مادر
بیجا است بیایید من نگذشتم افراسیاب گفت شما بروید
من هم میروم ببینم برسیم هم چه آمده سوار شد روانه

صحیفه ۲۰۳ سوار شد روانه گردید تجار اینهم رفتند رو به
سمنگان بشنواز پیران ــــ با سهراب مشغول صحبت
بود که خبر آوردند که قراخان و تراخان سالار میآیند
پیران ایشان را استقبال کرد رسید با ایشان حکایت
افراسیاب و سهراب را گفت که هر سه عزت بجا بیاورید
هر سه را وارد کرد برای سهراب رسم ادب بجا آوردند
سهراب هم ایشان را صحبت کرد بزم آراستند بعیش مشغول
مشغول گردیدند که صدای طبل از اردوی کاوس بلند شد
سهراب احوال پرسید جاسوس رسید گفت بانو دو طلب
رزم شده با شما رزم کنند سهراب گفت زال چرا حرف مرا
قبول نکرد که ببینم چه خواهد شد لابد گفت به پیران جواب
طبل را دادند ــــ روز دیگر صف بسته شد سهراب
جلو صف که خبر آوردند افراسیاب میآید
پیران تاخت که بگوید با افراسیاب که سهراب
بگوید من باروی ایرانیان چنین بودم سهراب هم تاخت
آورد رسید با افراسیاب روی سهراب را بوسید احوال پرسید
گفت رفتم در سمنگان از مادرت برای تو کاغذ آوردم
سهراب خوشحال رسید شد جلو صف نامه تهمینه را داد

صحیفه ۲۰۴ داد بسهراب نامه را گرفت رفت بچادر تهمینه
افراسیاب گفت طبل رجعت زدند برگشتند افراسیاب قراخان
و تراخان را صحبت کرد رفتند در بارگاه تخت و تاج را
دید قرار گرفت پیران و خانع را پرسید افراسیاب حکایت
خود را گفت پیران هم وقایع اردو را نقل کرد بعد گفت بزم ۵۴
آراستند بشنواز بانو خواست بیاید در اردوی افراسیاب
بجهت علاج سهراب زال با خبر گردید سوار شد آمد جلو بانو
گفت برگرد گفته طبل را با اسم من زده اند برنمیگردم زال
چند تازیانه برادر زد بانو قهر کرد گفت من میروم سپاه من را
برداشت رفت سهراب آمد در چادر
نامه مادر را گشود خواند دید نوشته است
که مادر رفتی در ایران برادر افراسیاب شده کردی
دیگر کدام با کی داغ برادر بر دل من گذاشت با ایرانیان
چرا جدل میکنی فردا جواب پدر تو را چه میگوید تفتیش کن
شاید پدر تو را پیدا کنی سهراب اینها کرد بگریه گردن خم کرد
در چادر آهسته از آنطرف افراسیاب بر خاست پیران را
نزدیک بر داشت آمد در چادر سهراب او را بیهوش دید
سهراب را بحال آورد احوال پرسید تراچه شده سهراب گفت
بغیر نمیخودم گریه کردم از گفتهای مادرم افراسیاب
گفت این خیالها مکن او را برداشت آورد در بارگاه

صحفه ۵-۱ که آورد بارگاه برای او بزم آراست او را
گرم کردند بشنو از کاوس نوشته بود که خبر آوردند
جمال و شمال شیروان دو برادر با سپاه شیروان فرزند
برادرزن شما هم از ها و اوران با سپاه میآید وارد شدند
یانه خبر آوردند که الماس پادشاه بربر با سپاه میآید
با فریدون و فرهاد و دیگر اجمهور القصه سه سرکرده با سپاه
وارد شدند کاوس حکم کرد طبل بشارت زدند افراسیاب
+ احوال پرسید جابوک لن گفتند امداد بسیار برای
کاوس رسیده سهراب در دل گفت یقین رستم هم همراه شد
برخواست افراسیاب گفت کجا میروی گفت استراحت
بکنم آمد در چادر نشست نامه نوشته برای زال که میخواهم
خدمت رستم داد یکی فرستاد برای زال قاصد آورد
داد زال خواند جواب داد که بیا هر وقت خواهی
بیا مانعی نیست فرستاده برگشت سهراب گفت روز
پوشید دیگر سهراب برخاست لباس پوشید
سوار شد روانه اردوی کاوس گردید با افراسیاب خبر دادند
که سهراب رفت نزد زال سراسیمه شد گفت باید خودم
بروم او را برگردانم یکتنه سوار سوار شد آمد رو به اردوی
ایران سهراب رسید بچادر زال پیاده گردید وارد شد
تماشا کردند زال او را … کرد گفت چه مطلب داری

صحفه ۶-۱ چه مطلب داری سهراب گفت اینجا که با بدا

آمدند اند بگو بیا بنشید زال گفت گم کرده دارم زال فرستاد
تمام را حاضر کردند سهراب نشان رستم را ندید گفت اینجا
نیستند زال گفت مراد تو چیست گفت رستم فرزند تو کجا
است مطلب چه است سهراب گفت مطلبی دارم اگر آن بیاید
این جنگ کوتاه خواهد شد گفت جوان کسیکه گوی سبقت
از میدان پهلوانان برد چگونه میتواند از میدان رستم ببرد
که تو میخواهی با او بجنگ بزنی که در این وقت
افراسیاب وارد شد زال او را تکریم کرد احوال پرسید او را
بجای شریف آورد دید سهراب دیگر حرفی نزد افراسیاب گفت
سهراب چه میکردید گفت از رستم میخواهد زال حکم کرد
بزم آراستند تا نزدیک غروب افراسیاب برخواست دست
سهراب را گرفت که بروند دید سهراب گفت اگر رستم آمد مرا
خبر بدهید زال گفت خیلی خوب سوار شد بیرون آمدند در اردوی
خود شب افراسیاب آمد بچادر سهراب او را نصیحت کرد
گفت تو جوان هستی هنوز جنگ اوران و دلیران شجاع
ایران را ندیده هر وقت زیر دست ترا از خودت دیدی
آن وقت انجر کند بکش سهراب سر بزیر انداخت
جوابی نداد حرکت کرد رفت با استراحت مشغول گردید بشنو

صحفه ۱۰۷ سهراب سر زیر انداخت جواب نداد حرکت
کرد رفت باستراحت مشغول گردید بشنو از زال بعد از
رفتن سهراب و افراسیاب باستراحت مشغول گردید سام را
در خواب دید گفت فرزند تو و بانو با سهراب رزم نکنید
هفت سنگر هم جلو اردو به بندید خزانه دارد و بازار را بزنند
بزنند در سنگر هفتم زال نعره زد از خواب حرکت کرد دیگر
دیگر او را خواب نبرد تا صبح کاسه جمشید را خواب دید
که گفت سنگر به بندید که شکست عظمی بر تو خواهد
آمد بیدار شد فرستاد عقب زال آمد و تا
یعنی را گفت زال گفت شبم خواب دیدم فرستاد گودرز آمد
مشورت کردند آنچه سام داده بود بردند بدامنه کوه هفت
سنگر بستند کاوس پهلوانان بسیار سر پل عقیق نگهدار
گذاشت زال و کاوس و گودرز هم تهیه خود را دیدند بشنو
بشنو از جانب وز شمال پیروانی در فکر شدند
که گویا کاوس و زال پیر شده اند و خرف باین
ایران و لشکر نه جرات جنگ نمیکنند و یکنفر شکست نخورده
لشکر بسته اند نامردیم اگر سهراب را نکشیم
برخواست با برادرش آمد در بارگاه بکاوس
گفت چرا طبل جنگ نمیزنی گفت جز با سهراب است باید اینها
طبل بزنند گفتند ترا بحق شاه کیقباد

صحفه ۱۰۸ شاه کیقباد دل ما را نشکن کاوس حکم کرد ۵۶
طبل جنگ زدند افراسیاب خواب داد سهراب احوال پرسید
گفتند اند امدادهای کاوس که طلب رزم تو شده اند روز
دیگر از دو جانب صف آرائی شد جمال
پیروانی آمد در میدان مرد خواست
ترخان آمد جمال ترخان را شقه کرد
مرد خواست که سهراب وارد میدان شد او را با نیزه کشت مرد
خواست جلال پیروانی آمد او را زخم کرد مرد خواست فرهاد
فرهاد آمد رهام ایروانی آمد او را شقه کرد کاوس
افسوس خورد که یکمرتبه سپاه چهار برابر از جای در
آمدند سهراب فریاد کرد که کسی مرا امداد نکنند که لشکر
حرب او را گرفتند زد در میان ایشان نزدیک غروب
برگشت وسط میدان فرود آمد مشعل بسیاری
برای او با غذا آوردند گفت فردا جنگ خود را تمام
خواهم کرد کاغذ و قلمدان خواست بعد از غذا جواب
مادر را نوشت که ای مادر من پدر را ندیدم دیدار من و تو
در قیامت افتاد و دیگر از میدان نخواهم برگشت اگر
کشته شدم مرا حلال کن اگر زنده ماندم خدمت خواهم رسید
سوار کرد داد بیکی شبانه روانه کرد شب گذشته روز
دیگر کرنا کشیدند صف آرائی کردند فریدون

صحف [illegible] کردند فریدون برادران کاوس آمد میدان
مرد خواست سهراب آمد گفت فریدون برگرد فریدون بد
گفت باتر زد بدهنش کمر او را گرفت بر زمین زد
رم شد یازده برادر داشت یکیک آمدند کشته شدند
نزدیک ظهر بود باز مرد خواست کرد دید ماهیه کر فرستاده جو
آمد پرسید چرا زخمی گفت جوان فرنگی الوادینده دار رسید
میخواست مرا بکشد فرار کردم سهراب متغیر شد گفت
هر که کسی نیامد زد — بسپاه ها هم آوردن افراسیاب با
تراخان زدند سپاه حرکت کردند
کاوس هم دست چپ راست حرکت داد
جنگ مغلوب شد گودرز دید سپاه ها میکشند خود را رسانید باو جلو
گرفت سهراب گفت برگرد گودرز تیغ انداخت برای سهراب
با پشت تیغ رد کرد تیغ او را زد فرق او را دید مرکب رد شد
گودرز با خم خود را بسته سهراب بقدر نیم فرسنگی جه رسنده لشکر
را شکست داد تا نزدیک پلی رفتند آن طرف پلی را لشکر
بستند سهراب دید کماندار بسیار است همانجا فرود آمد
لشکر اول بود آن روز ده فرسنگ عقب نشستند سهراب
گفت از این جنگ برنجانم گشت
بشنو از رستم با خود گفت فرزند زال آنکه
از دست سهراب فرار بکنی با خود بکش یا برو بگذار تو را
بکشند تا آسوده شوی آمد پای چشمه دست رو را

صحف [illegible] دست رو را شست بعبادت
یزدان مشغول عرض کرد خدایا رستم ابده فتح الله
آن روز زور جوانی را مرحمت کن رستم را خواب ربود
بشنو از سهراب روز دیگر سوار شد یورش برداشت لشکر
را گرفت لشکر فرار کردند رفتند در
لشکرها سهراب آمد پای سنگ فرود
آمد افراسیاب هم آمد با لشکر پای سنگر فرود آمد عقب سهراب
فرستاد سهراب گفت برو دیر خورد خواب بر سهراب حرام
فردا باید لشکرها را بگیرم آن وقت پیش تو میگویم برگشت فرستاده
با فراسیاب گفت زال و کاوس در لشکر نهفتند
گفتند اگر سهراب فردا در غضب باشد
کار بر ما سخت خواهد شد زال گفت هرچه [illegible] از
دست طوس است طوس گفت اگر فردا علاج سهراب را
بر انگیزم مرد نیستم رو بطایفه نوذر کرد گفت زنده ای
گردن با [illegible] کاوس و زال نمیشود زد از لشکر [illegible]
با طایفه نوذر آمد لشکر اول شب گذشت
روز دیگر صف بستند افراسیاب هم صف بست سهراب سوار
شد دید طایفه نوذر در لشکر جلو ایستاده اند از صف [illegible]
فریاد زد اگر کسی [illegible] آن همت خوشه باشد طوس
بگشت [illegible] گفت برو گفت تو داد طلب [illegible] گفت [illegible]
رفتم [illegible] آمد با سهراب برابر شد سهراب گفت

صفحه بقیه (۱۰۰) سهراب گفت چند مرتبه من بتو رحم کردم
بازه آمدی گستهم برگشت نگاه بطوس کرد سهراب گفت
جوان مرا بکش تا از دست بار [illegible] آسوده شوم سهراب
گفت برو بگو اگر راست میگوئی خود در میدان قدم بگذار
برگشت خبر بطوس داد با خود گفت منکه حریف او نیستم
تهمینه بخاطر آورد آمد بمیدان گفت اگر تو شجاع بودی
از دست بگیرنده فرار نمیکردی حال که او نیست دلگیر شده
سهراب با خود گفت اگر فردا در ایران زمین بروم یا پدر
رستم بیاید این ننگی است که بگویند از دست بابا(؟) شکست
شکست خورده رو بطوس کرد گفت اگر دیگر جنگ نکنم
نامرد هستم تا رزم خود را با تو تمام نکنم بر نخواهم گشت
آمد نزد افراسیاب گفت امشب را [illegible]
از شما مهلت خواستند طبل رجعت زدند طوس برگشت
آمد بکاوس گفت دیگر نخواهد آمد
ولی خبر از بروز نداد که چه رد و بدل شده بود
بشنو از سهراب سوار شد روانه زابل شد روز دیگر رسید
باردوی احوال پرسید یال ارالکم [illegible] با امداد کاوس
سهراب رفت در چادر ارالکم او را غرق کرد سهراب احوال
بانو را پرسید گفتند خبر نداریم شنیده ایم که رستم نیست
سهراب از اردوی کاوس سراسیمگی کرده گفت [illegible] ارالکم گفت
این نامرد رستم کجاست چرا باید امداد بکاوس نکند
سهراب

صفحه ۱۰۰۲۱ (بقیه) نکند سهراب گفت نامردی کسی است که پشت بر
۵۸ بد میکوبید ارالکم نهیب زد از سهراب دست تیغ آمد برای سهراب
سهراب او را بسته خواست بکشد بخبر کرد او را بخشید ارالکم
سهراب را بر دل گرفت سهراب خواست برود مانع شد
او را بمهمانداری دعوت کرد سهراب دید دلش گواری نمیده(؟)
برخواست سوار شد ارالکم [illegible] که او را از نگاه دارد
قبول نکرد آمد رسید بچمنی دید [illegible]
فرود آمد سمند را بچرا سر داد خود [illegible] بید
بشنو از کوشی این کوشی با سپاه امداد ارالکم
میآمد مرکب سهراب را دید گفت او را بگیرید دور او را گرفتند
سمند آمد بالا سر سهراب سم بزمین زد سهراب بیدار شد دو کوشی
این کوشی آمد نزدیک جوانی را دید گفت برادر را بار پیش
بگیرید [illegible] کمند دار آمد برابر سمند سهراب [illegible] سهراب [illegible]
کمه مرتبه کمند ها انداختند بر پای [illegible] آورا بستند کمند چند
نفر را کشت [illegible] کوشی گفت او را بگیرید لشکر جلو او را بگیرید
با کمند او را بستند آوردند [illegible] احوال پرسید سهراب گفت که چرا
بسته گفت تازیانه چند بر او زدند
او را بستند روی عراده روانه شهر شد بشنو
رسید از بانو دید سهراب را بسته میبرند خیال آنکه سهراب را [illegible] طاقت کرده
از افراسیاب او را بسته میبرند آمد جلو [illegible] بگذارید [illegible]

صفحه ۱۳۱) بر کوش رسید کوش گفت این دشمن افراسیاب است
افراسیاب است بانو گفت بازکن او را قبول نکرد او را کشت
سپاه او را متفرق کرده آمد سهراب را بازگرد گفت کجا بودی
سهراب گفت آمدم عقب تو جدال کنم بانو گفت بسم الله گفت
گفت در اردو بانو گفت قبول دارم سهراب سمند را گرفت سوار
شد رو به اردوی افراسیاب بانو هم روانه اردوی کاوس شد
بشنو از افراسیاب صبح خبر شد که سهراب رفته
عقب بانو پشیمان شد خبر آوردند که قیطران
قیطران ترک با سپاه میآید افراسیاب او را عزت کرد خود طلب
جنگ شد حکم داد طبل جنگ زدند
کاوس هم جواب داد
با سپاه رسید جلوی سنگر کاوس زال هم پشت سنگر بود
هم صف آرائی کرد افراسیاب خیال یورش داشت دید
سپاه سردارش جلو است قیطران آمد رو به سنگر
جلو برادر رسید کاوس و زال هم تماشا میکردند قیطران
او را قلم کرد سپاه او را متفرق ساخت آمد برابر سنگر کاوس
مناجات کرد آمد بانو رسید او را دید شهید زد قیطران بر گشت
با بانو بجدال در آمد بانو او را دو پاره کرد زد بر سپاه افراسیاب
زال و کاوس با سپاه بزیر آمدند زدند بترکان بانو علم را
قلم کرد افراسیاب متفرقه بفرار بود که سهراب رسید مغلوبه!

صفحه ۱۴۰) رسید مغلوبه را دید رفت بالای بلندی ایستاد
افراسیاب او را دید خود را بدو رسانید گفت مرحبا تو فرزند
ایستاده سهراب جلو بانو رسید گفت برگرد رزم فردا بانو بر
گشت آمد نزد کاوس آمد جلو سنگر فرود آمدند زال احوال
پرسید که چرا آمدی بانو حکایت سهراب کوشش ای کوش را
نقل کرد که صدای طبل از اردوی افراسیاب بلند شد
بانو هم گفت جواب بدادند روز دیگر صف آرائی
آرائی شد سهراب آمد بمیدان مرد خواست بانو آمد با او
بجدال + در آمد بانو را ۳ زخم زد او را برد نزد سپاه
مغلوبه شد لشکر ریختند بسنگرها سهراب هم پای سنگر
فرود آمد بشنو از رستم او را خواب ربود
که رستم شب را در خواب دید گفت انگشتر را بده رستم گفت
انگشتری پیش من نیست گفت در اردو است حرکت
کن برو در اردو رستم از خواب بیدار شد دید که یاقوت
بازو بندش آمده با خود گفت البته با زال بانو کشته شده
باز خش وداع کرد سوار شد آمد بجانب اردو بشنو از کاوس
و سهراب روز دیگر برای کاوس یورش برداشت کوه در جلو او
را برید چون زخم بر او زد چهار سنگر را گرفت پای سنگر پنجم
فرود آمد شب زال خواب دید که شیر سهراب را درید درید

دید در بید از خواب جست با خود گفت برآب
سو روشن دیگر رسیده هست شب گذشت روز دیگر افراسیاب
دید سهراب برون نیامد پی او فرستاد که ببین سهراب
چه شده که برون نیامده آمد دید در چادر نشسته گریه
میکند احوال پرسید گفت دیشب خواب دیدم در زابل
بیژن با پنجه پهلوی مرا درید دیگر من کشته
خواهم شد برداشت وصیت نامچه نوشت برای مادرش
تهمینه روانه کرد پیران اورا دلداری داد آورد نزد
افراسیاب مقدم او را گفت افراسیاب
گفت فرزند تو هنوز از دست نداری که بتواند با تو بر
بر شود این خیالها را از دل خود برون کن سهراب دیگر
حرف نزد بزم آراستند سهراب تا غروب که سرگرم بود
شبانه برخاست سوار شد آمد نزدیک سنگر پنجم گمانداران
سپاهی اورا دیدند گفتند کیستی سهراب گفت
بطوس بگوئید بیاید یکی رفت با او گفت
طوس واهمه کرد که با من چه کار دارد آمد گفت چه میگوئی
سهراب پیاده شد تعظیم کرد گفت میتوانی رستم را بمن
نشان بدهی طوس قسم یاد کرد که رستم نیست گفت

۶۰

نیست گفت کجا هست گفت سه مهراب را
گم کرده در کنار زهره بار حیف است گفت پس الواد
مرخص کردم برود بگوید رستم بیاید گفت تقصیر
الواد است که رفته است گفت الواد کجا هست گفت
در همین نزدیکیهای اردوی است در کمین تو است
اگر میخواهی رستم بیاید برو او را بکش آن وقت رستم
پیدا خواهد آمد سهراب گفت میروم هر کجا باشد او را
میکشم روانه شد عقب الواد
طوس با خود گفت اگر سهراب کشته شود بهتر اگر رستم
کشته شد آنهم بهتر علاج دشمن خود را کرده ام بر گشت زابل
گفت چکار داشت گفت از من نشانه الواد را گرفت برای
کشتن او زال پریشان شد چنین دیر وقت بود روز دیگر سپاه
را برداشت از عقب روانه گردید گوه دژ هم با فرزندانش
روانه شدند با نوه هم با حال زخمدار با سپاه رفت کاوس هم با
طوس از عقب حرکت کردند روز دیگر افراسیاب دید سهراب
رفته در سنگرها کسی نیست آنهم با پیران و سپاه توران حر
کت کرد رفت به عقب الواد از رستم
هر آمد رو بار دوی کاوس سهراب را دید تنها بیا
با تماشا میکند گفت خوب او را در دست آوردم تا فت
آورد آمد برابر سهراب چشم سهراب بر الواد افتاد

(۱۰۰۷۱)

عفو بکن الوادا اشکه گفت من تورا نکشتم که برود رستم
بگوید بیاید گفت تو کشتی رستم برزم تو بیاید گفت ای مرد
آنچه را که من بتو نگاه میکنم تو رستم هستی از من پنهان میکنی
اگر رستم هستی بمن بگو رستم گفت چقدر تو خیره هستی رستم صد
چون تو و من نوکر دارد عارش میشود بیاید با چون توی
جنگ کند سهراب گفت من تورا میکشم تا رستم پیدا شود
دست به نیزه آمد برابر رستم دست برای
امتحان نیزه از کف او برون آورد خاطرش جمع شد گفت
سهراب جنگ من و تو در کشتی تمام است اگر این بر پشت
پشت مرا بخاک رسانیدی خون من بر تو حلال است سهراب پیاده
پیاده شد سمند را بسته
رستم هم پیاده شد رخش را بسته بر سنگی
ازو تبلادش در آمدند زال با سپاه نمودار شد صف کشیدند رستم
پدر را دید خوشحال شد از عقب گودرز با فرزندانش رسیدند
صف کشیدند سهراب گفت عجب جایی گیر افتادم که کسی جز از
حال من نیست که افراسیاب و پیران رسیدند با سپاه
یک طرف صف کشیدند افراسیاب سهراب را دید با رستم جدال
میکند گفت امروز جنگ ایران و توران تمام خواهد شد
روز آخر رستم و سهراب است که ناگاه کاوس با طوس رسیدند

۶۱

فرزندم بیاورند سیمرغ گفت فرزند قابل
سهراب یکی نیست ده نفرند اول بهمن
دوم هومان افراسیاب سیم حجیر چهارم رستم
پنجم طوس ششم کاوس هفتم پیران هشتم
زال که خود دست داشتی نهم [illegible] دهم
دیگر فرزند اگر عالم باشند که دیگر زنده نخواهد
شد رستم زال را دلداری داد و روانه
ته گردید رفت گودرز هم رستم را وداع
کرد و رفت اصفهان ختم شد شب شنبه

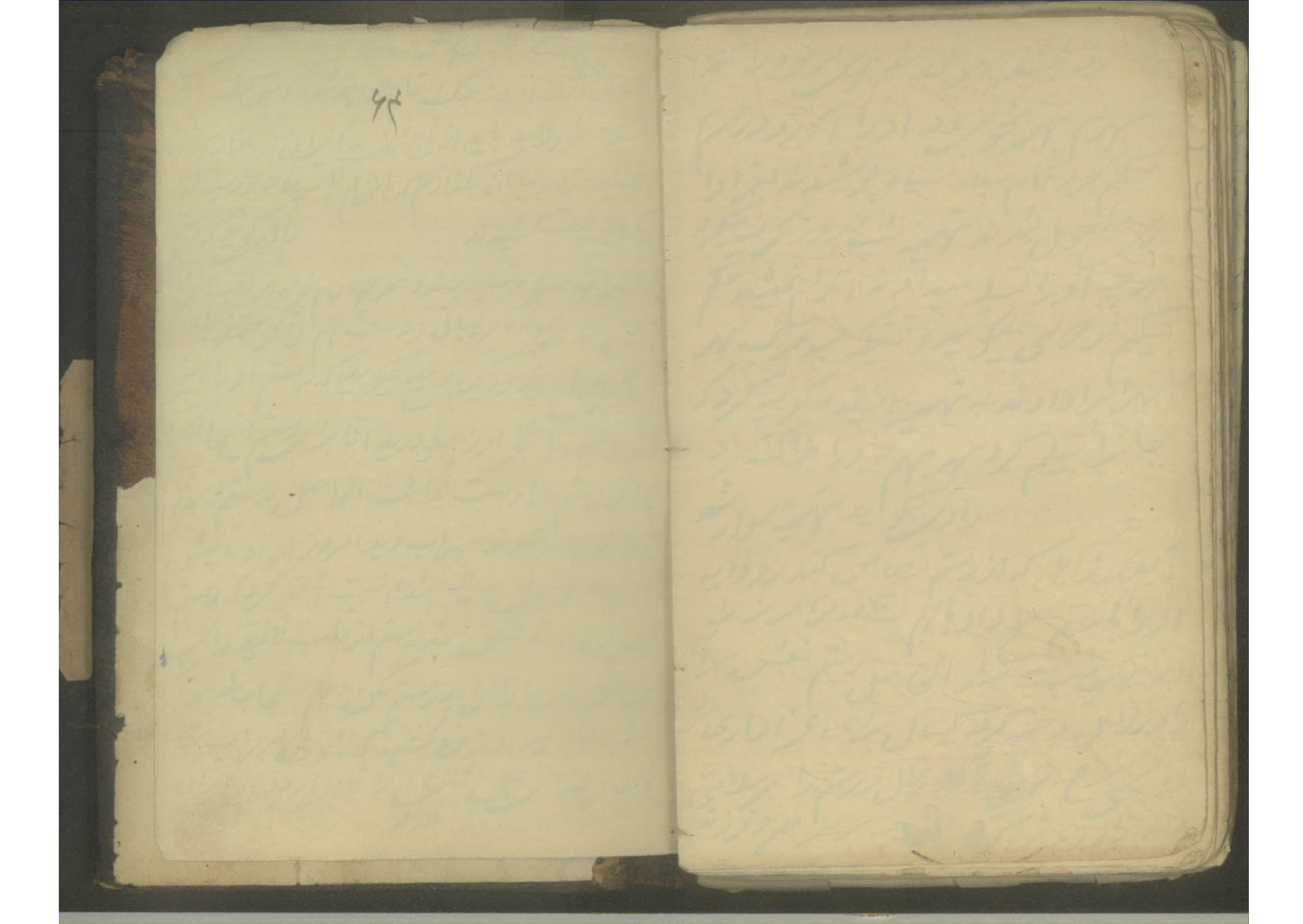
رستم نگاه کرد دید افراسیاب با لشکر فرار کرده گفت تابوت
آوردند نعش سهراب را در میان تابوت گذاشتند تا د
را در عماری تمام لشکر سیاه پوشیدند مرکبها را دم بریدند تو
کردند سمند را حاشیه سیاه رویش کشیدند بالا
پس سهراب نگاه داشتند طبل غرا زدند نعش
را برداشته روانه زابل شدند زال و گودرز
چپ و راست راست رستم را داشتند چنین
هست بشنو از کاوس با طوس سپاه را بر
داشت روانه فارس شدند طوس گفت
عجب داغی بر دل رستم گذاشت شاید دیگر او باشد
با من دشمنی نکند افراسیاب با سپاه خود شب
و روز می رفتند تا رسیدند به توران شهر شنیدند
که افراسیاب بیاید از ایران برگشت آمد جلو
و تاریخ را پرسید گفتند زنده رستم و سهراب
کشته شدند شهر گریبان پاره کرد تهمینه آمده
بود جلوی سهراب وقتی این خبر را شنید

خبر رسانیدند پهلوان شد بهوش سر خود را کند

سهراب بهر خود بود او را آورد در حرم
حکیم کرد تمام سیاه پوشیدند بعزادا
ری مشغول شدند تهمینه شب و روز گریه میکرد
هر چه او را تسلی میدادند آرام نمیشد حکم
حکیم فردوسی میگوید وقتیکه خبر مرگ سهراب
را دادند به تهمینه آنقدر گریه کرد که
جان تسلیم کرد سهراب هم خود را هلاک کرد

راوی میگوید تهمینه سوار شد
آمد در زابل که از رستم قصاص کند رودابه
او را با رستم صلح داد باهم نطفه فرامرز را
از تهمینه بسته شد الحاصل رستم نعش را
آورد در زابل دخمه کرد یکسال برای عزاداری
نشستی سمنگان آمد زال و رستم را تسلیتی
داد زال عرض کرد چند بر سر من و فرزندم

تا صبح شاهد صبح جلباب شب
را از سر در انشست چهره گلگون
شفق بیاراست صدای فرح
افزا کلبانگ حی علی الصلاح تا
ارش طاق مساجد قلوب اهل
عبادت برخواست



صف (۱۸۰۰) کاوس با طوس رسیدند لشکرها را دیدند

طوس گفت امروز جنگ تمام خواهد شد کاوس گفت اگر رستم
کشته شود لابد باید از تاج تخت ایران هم بگذارم دیگر مثل
جمشید سر در بیابان بگذارم که با نوهم با سپاه خود رسیدند
یکطرف صف کشیدند راوی گوید که رستم
با سهراب سه مرتبه برابر شد دفعه چهارم نیزه از کف سهرابرا
پران کرد سرواره گریبان در دست هم را گرفتند با خنجر
پهلوی او را درید و دیگری گویند میگویند که رستم او را تا نیز سست
کند و بعد با خنجر او را پهلو درید اما برای رستم اینها ننگ
بود که رستم بالا دست نداشت الحاصل رستم و سهراب
تلاش در آمدند سهراب دید امروز الواد تا پیش
یک بده قوتش زیاد شده است آنچه کرد که رستم
بزمین بزند ممکن نشد رستم از قلب نالید که ای
یزدان امروز زال را بی رستم مکن دعا مستجاب شد سهراب را
عقب دوانید او را فرو کشید که زانوی سهراب بزمین
آمد و صدای جلجل شادی از تمام اردوهای ایران
بلند شد

محفل ایشان ایران بلند شد و اسباب را بمیدان
که رستم اورا چو خردی بلند کرد دیگر نتوانست چرخ
چرخ بده بر زمین زد بلا تامل بر سینهٔ او نشست
با خنجر پهلوی اورا درید های های باد ها طوفان بر
خواست سهراب آه کشید گفت ای الوداعی بر دا
بود داغ مرا بدل مادرم گذاشتم مرا ده دفعه ترا امان
دادم میخواست تو هم مرا امان بدهی شاید من
بروم دیدار پدر را ببینم انوقت جان بدهم ایمرد
مرا کشتی اگر ماهی شوی در قعر دریا بروی پدرم
قصاص از تو خواهد کشید پدرم من را ندیده مرا در
رستم با خود گفت پسری اینقدر شجاعت داشته باشد
پدر ده چنان خواهد بود گفت پدر تو کیست سهراب
آهی کشید گفت تاج بخش ایران رستم است
نبد دل رستم پاره شد گفت بچه نشان گفت بازو
بازو بند که مادرم تهمینه داده بود رستم چشم
ببازو بند افتاد مثل ... بر زمین زد ریبا را
پاره کرد

